



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

نویسنده:فاطمه هاشمی کاربر انجمن رمان های علی غلامی

ژانر:عاشقانه، ارباب، رعیتی

خلاصه: روایتگر زندگی دختری به اسم آیلا

آیلا دختر ۱۷ ساله خیلی شر و شیطون که معمولا همه دوستش دارن یه زندگی خیلی عادی داره

تا جایی که خان روستا به آیلا علاقه مند میشه و ازش خاستگاری میکنه

ولی دختر قصه هیچ علاقه ایی به ارباب زور گو و زندگی تو عمارتش نداره

از طرفی فرهاد خان عاشق آیلاست و بلاخره خان هرچی که میخواد و به دست میاره

فرهاد

سوار اسب مشکی رنگم شدم اسمشو

جوری گذاشتم

... پسر برو

هروقت اعصابم داغونه میرم جنگل نزدیک روستا

گاهی وقتا میگم چرا من ،چرا من باید جانشین پدرم میشدم من هیچ شباهتی بهش ندارم و مردم روستا برعکس اون ازم خیلی حساب میبرن همینم باعث میشه غرور لعنتیم بیشتر از اینی که هست بشه

دوساله که من شدم ارباب و گاهی وقتا رسیدگی به این همه امور خستم میکنه

... جورج برو که منو باید به آرامش برسونی

وقتی رسیدم از اسبم پایین اومدم و بستمش به درخت
به رودخونه نزدیک شدم و نشستم کنارش

به ساعت نگاهی انداختم

هه کی ساعت دو شد

من صبح اومدم و انقدر غرق فکر شدم که زمان از دستم در رفت

صدای رود خونه حالمو خوب میکرد

هوای روستا خیلی خوبه ولی کاش منم مثل بقیه یه خونه کوچیک داشتم با یه مزرعه

صدای اهنگی توجهمو جلب میکنه

آدم سرکشی نیستم ولی اینجا یه جورایی محل آرامش من بود تا حالا کسی رو ندیده
بودم اینجا باشه

لطفاً حمایت کنید دوستان

فرهاد خان

به سمت صدا رفتم وقتی رسیدم

یه دختر اونجا بود

رو چمنای دراز کشیده چشماشو بسته بود

محو تماشا می‌شم چه چهره دلنشینی داره

موهای مشکی و بلندشو دورش ریخته

آروم با خودش حرف میزد

دماغ و لبای کوچیکش خیلی خواستنیش میکرد

یه قدم نزدیکش شده که

حس کرد درجا بلند شد

با دیدن من سریع بلند شد و شالشو انداخت رو سرش

گوشیشو برداشت و خاموشش کرد

خندم گرفت

چشماش خیلی خوشگل بود و من همون لحظه جذبش شدم آبی دریا

چند قدم عقب رفت

دختر_ش.. ما کی..هستین

... من ..

_ترخدا منو اذیت نکنید

شما مالک این باغ هستین؟

_ بیخشید بدون اجازه اومدم

باور کنید هیچ کاری نکردم فقط خواستم حالو هوام عوض شع

... مثل چهرت بامزه ایی

گنگ نگاهم میکرد

... من مالک این باغم اما تو مگه خبر نداری این باغ بخشیده شده به مردم روستا

نکنه تو مال اینجا نیستی

_ چرا من اینجا زندگی میکنم

... تو ارباب و نمیشناسی؟

_ من افرا خان و میشناختم ولی فرهاد خان و نمیشناسم

... عجیب نیست

_بله؟

... من مالک این باغم فرهاد خان

_ ش..ما فرهاد.. خان هستین

انگار ترسید

... بله

اسمت چیه؟

_ آیلا

... آیلا چه اسم قشنگی داری

چن سالته

از سوالم خوشش نمیومد ولی بخاطر ارباب بودنم جواب میداد

آیلا_ هفده ارباب

آیلا_ ارباب با اجازتون من برم

... باش برو

میینمت

با تعجب برگشت و نگام کرد

کم کم از دیدم دور شد

آشنایی با این دختر حالم خوب کرده

نمیدونم چرا ولی حس خوبی دارم

قیافش که مثل ماه بود قد متوسط هیکل فوق العاده

منم بهتره برگردم دیر برم ناز خاتون باز میخواد مواخذه ام کنه

سوار اسب شدم و برگشتم عمارت

کیفم کوک کوکه

غذامو با اشتها خوردم و به اتاق کارم رفتم

بماند که نازخاتون چقدر بخاطر حال خوبم سین جینم کرد

با فکر آیلا اینقدر درگیر شدم که خوابم برد

آیلا

با سرعت خودمو رسوندم خونه

مامان با دیدنم با غرغر افتاد به جونم

مامان_ کجایی ورپریده؟ من همش باید دنبال تو باشم

گوشیت چرا اتن نداشت

... ای بابا مامان فرصت بده دیگه

رفته بودم جنگل

_ آیلا هزار بار گفتم نرو اونجا خطر ناکه

... خب چیکار کنم حوصله م سر میره

_ باش برو سفره رو آماده کن بابابزرگت الان از سر مزرعه بیاد ببینه سفره باز نیست

ناراحت میشه

مامان بزرگ_ ناهید باز چی شده مگه دختر خوشگم چیکار کرده

... آخ من قربونت برم خانم جون

مامان_ نمیتونم کنترلش کنم خانم جون همش میره جنگل

... میگما شما میدونستین اون باغا همش مال ارباب

_ آره

... وا چرا به من نگفتین؟

خانم جون_ مگه چی شده

... امروز فرهاد خان و اونجا دیدم اول نشناختمش

ولی بعدش خودش معرفی کرد

مامان خندید

... مامان مسخرم میکنی

مامان_ آره دخترم فرهاد خان اینقدر مشغله داره که وقت بازی کردن نداشته باشه

... ولی من فک کنم خودش بود

اخه مثل همه ی خانزاده ها با ابهت بود

خانم جون۔ بگو ببینم چه شکلی بود

... قدش بلند بود هیکل خیلی درشتی داشت موهای سیاه و پوستش سبزه بود راستی
یه خال کوچیکم کنار گوشش بود

مامان متعجب شد

خانم جون۔ آيلا خیلی عجيبه

چيزيم بهت گفت

... نه راستش اونجوری که همه ازش میترسن خشن نبود

خیلی مهربون باهام حرف میزد

مامان۔ بی چشم و رو مگه بهت نگفتم با نامحرما حرف نزن

خانم جون۔ باشه بیخیال بیاین سفره رو باز کنید الان آقاچونت میاد

کاور فرهاد خان

فرهاد

تا صبح به چشمای دریایی آیلا فک میکردم هیچ دختری تا حالا نتونسته توجهمو جلب کنه

اما چرا جلوی این یکی کم اوردم

صبح که بیدار شدم قبل از صبحانه سینا رو صدا زدم
سینا از افراد مورد اعتمادم بود

سینا_ بله ارباب با من کاری داشتین

... سینا میخوام تا شب آمار یکیو کامل برام در بیاری

_ چشم فرهاد خان

... اسمش آیلا س ۱۷ سالشه یه دختر چشم آبی

سینا لبخندی زد و گفت آیلا!

... ??

سوالی نگاش کردم

سینا_ ارباب من آمار کل این دختر و دارم

_ بله

... خب

_ خب ..

با اومدن خدمت کار حرفش نصفه موند
خدمتکار_ ارباب برای صبحانه تشریف نمیارید!

... نه صبحانمو بیارین اینجا کار دارم

_ چشم

... ادامه بده

متعجب بود انگار براش عجیبه که من پیگیری دختر باشم

... سینا به چی فکر میکنی بگو دیگه

_ فرهاد خان آیلا تک فرزند پدرشو تو بچگی از دست داده با پدر بزرگش اینا زندگی
میکنن مادرشم بعد پدرش ازدواج نکرد

... از خودش بگو

_ خودش والا اونا با مادر بزرگ من همسایه ن چند باری که دیدمش
خیلی بازیگوش و کنجکاو لجبازه، حتما باید هر چیزی رو امتحان کنه

اخلاق عجیبی نداره ولی با هر کی جور نمیشه

من راستش رابطه خوبی باهاش دارم

مثل دوستیم

... از جمله اخرش خوشم نیومد

اونم متوجه شد

_البته ارباب ما مثل خواهر برادریم

... سینا خونشون کجاس

_ نزدیکه عمارته همین کوچه دومی

... باشه برو

پس خانم خانما مجرد و شیطونه

چند روزی گذشته بود من خبری ازش نداشتم

یکی از ادمامونو فرستاده بودم مخصوص فقط مراقبش باشه و رفت امداشو بهم اطلاع بده

میخواستم ببینم کس خاصی تو زندگیش هست یا نه

.....

امروز بلاخره خبر رسید آیلا تو جنگله

پرونده هایی که باید خیلی دقیق روشن کار میکردم و رها کردم و با جورج خودمو رسوندم جنگل

این دختر خیلی مهتر از رسیدگی به پرونده ها بود

اینبار کنار آب نشسته بود پاهاش تا زانو تو آب بود

بازم متوجه حضورم نشد

آروم کنارش نشستم

... اینجا آرامش بخشه

ترسیده تو جاش یکم جا به جا شد و دستشو گذاشت رو قلبش

نفس عمیقی کشید

چقد این دختر خواستنیه

آیلا_ ارباب شما؟

... بشین راحت باش

آروم نشست

... از این جا خوشت میاد

_ بله ارباب اینجا خیلی خوشگله من خیلی دوس دارم ولی خب همیشه بدون اجازه
مامانم میام اون نمیزاره میگه خطرناکه

... اره خطر هم داره ولی تا وقتی فرهاد خان زنده س هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه

لبخندی زد که بیشتر جذبش شدم

خیره نگاهش میکردم و اون معذب میشد

_ فرهاد خان من شنیده بودم شما

انقد درگیر کار میشین که وقت استراحتم ندارین

... کار که زیاده ولی بعضی وقتا بیخیال میشم

_ راستش الان با من حرف زدنتون عجیبه

... چرا ؟

_ خب .. چیزه یعنی مردم میگن فرهاد خان خیلی مغرور و حتی کسایی ک میرن مشکلاتشونو بگن شما خودتون نمیرین یکی دیگه رو میفرستین

ولی شما الان با من که غریبه ام و از اون عمارت نیستم خیلی راحت حرف میزنید

... آیلا خانم من بخاطر غرورم نیست که خودم واس حل مشکل مردم نمیرم

خودت ک الان گفتمی درگیر کارم

حرف زدن باهاش خیلی خوبه

دوس دارم همش حرف بزنه من گوش بدم

... درس میخونی؟

_ بله

... رشتهت چیه

_ کشاورزی

... کشاورزی؟

_ بله اخی منو آقا جونم قرار گذاشتیم درسم که تموم شد باهم گلخونه درس کنیم بعدشم
مزرعه آقا جونو درخت کاری کنیم

... چه آقا جان خوبی داری

_ بله راستش من بابامو از دست دادم آقا جونم همیشه مثل پدر بوده برام

... میدونی منم کشاورزی خوندم

_ واقعا

ذوق کردنش بخاطر هم رشته بودنمون هم برام جذابه

... آره

یهویی بلند شد و با نگرانی گفت

_ وای مامانم

بهش گفتم میرم پیش دوستم الان نرم خونه میفهمه اینجابودم

... با اسب اومدی

_ نه من از اسب میترسم

... میخوای من بیرمت که زود ترم برسی

_ نه با اجازتون من میرم

کاور آیلا

_فرهاد

گذشت و گذشت تا این دختر چشم آبی شد همه ی زندگی و فکر من

چهار ماه بعد از آشناییمون

ناز خاتون_ من نمیام

... یعنی چی مادر من

مگه آرزوت عروسی من نبود!

_ چرا بود ولی نه دختری که چهارده سال ازت کوچیکتر و جای دخترته حتی خانزاده هم نیست

... مامان این چیزا اصلا برام ملاک نیست من اون دختر و دوست دارم
ناز خاتون_ برو بگیرش ارباب ولی اینم بدون مادرت تو این مراسمات شرکت نمیکنه

... خودش مهمه نه خانزاده بودنش

_ با کسی ازدواج کن که لیاقتتو داشته باشه نه با یه دختر رعیت زاده

... بسه نازخاتون خودم اول باخودش حرف میزنم بعدش تنهایی میرم خاستگاریش

فردای همون شب به سینا گفتم بره دنبال آیلا بیارتش عمارت

آیلا

وقتی سینا اومد دنبالم تو خونه همه مشکوک بودن بهم

مامان_ سینا جان فرهاد خان با آیلا چیکار داره

سینا_ خبر ندارم ناهید خانم

فقط میدونم که گلوش گیره

با شنیدن حرفش سرخ و سفید شدم

خانم جون_ یعنی چی پسرم

این چه حرفیه ارباب چرا دلش پی دختر ما باشه

سینا_ نمیدونم فقط بهم گفت با آیلا خانم برم

... به ارباب بگو مریض بود نتونست بیاد

آقاجون_ دخترم فرهاد خان افرا خان نیستا

اون جوان و مغروره بهش برمیخوره

با سینا برو ببین چیکارت داره

هیچوقت رو حرفش حرف نمیارم

همراه سینا سوار ماشین شدیم و رفتیم عمارت

وارد عمارت شدم

اولین بارم بود میومدم اینجا قبلا تو مهمونی های خان میومدم ولی مراسما تو حیات
برگزار میشد

واقعا زیبا بود

یه دختر اومد نزدیکم

دختر_ هی تو واس استخدام اومدی ؟

... نه فرهاد خان گفتن پیام

الان کجا باید ایشونو ببینم .

نگاه حقیری از سر تا پام کرد و گفت

یادم نمیاد فرهاد خان دختر آورده باشه اینجا

اهلش نیست اشتباه اومدی

... درست صحبت کنید من اون کاره نیستم ارباب خودشون سینارو دنبالم فرستادن
شما مزخرف فکر میکنید

میخواست چیزی بگه که با صدای ارباب خفه شد

فرهاد خان_ توران بار اخرت باشه با آیلا خاتون اینجوری حرف میزنی

با خاتون گفتنش استرسم بیشتر شد

یاد حرف سینا افتادم

_ ارباب دلش گیرته

توران_ چشم آقا ببخشید

بعد رفتنش

اومد نزدیکم

... سلام

_ سلام خوش اومدی

... با من کاری داشتین ارباب

_ همراه بیا

پشت سرش راه افتادم

از پله ها بالا رفت و در اتاقی رو باز کرد

_ برو داخل

داخل اتاق شدم که خودشم اومد و درو بست

.....

آیلا

اتاق خوابش بود فکر کنم

تخت دونفره شاهانه با چیدمان تمیز و کلا سفید شیری و مشکی مات

عالی بود

یه عکس از خودش و پدرش رودیوار بود

به سمت پنجره اشاره کرد که دو تا مبل راحتی تک نفره بود

نشستم رو به روش

فرهاد خان_ بی مقدمه لپ کلام و میگم

آیلا از وقتی دیدمت ازت خوشم میومد

ینی من دوست دارم

سر جام خشک شده بودم خدایا این چه حرفی بود که من شنیدم

_ آیلا تو چی تو هم حسی به من داری؟

... ارباب میشه برم

خون تو صورتم میدوید

_ به حرفام گوش کن

من میخوام باهات ازدواج کنم

... کم مونده بود سخته کنم!!

اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم

از جام بلند شدمو با زار ترین حالت ممکن گفتم

... من میتونم برم ارباب؟

_ چرا بری من میخوام تو خاتون این عمارت بشی

آیلا خاتون دل فرهاد خان و بردی

جعبه قرمز رنگی به سمتم گرفت و بازش کرد

انگشتر تک داش خیلی خوشگلی توش بود ولی من نمیخوامش

... ارباب من نمیخوام بزارین برم

کلافه بلند شد و رو به روم ایستاد

خان_ چرا ، چرا نمیخوای

به قدی جدی گفت که بلبل زبون بشم

... ارباب شما از من بزرگ ترید ، شما خان این روستاییین ولی من رعیتم

ارباب من نمیخوام ازدواج کنم میخوام درسمو بخونم

_ تو نگران هیچی نباش سن که مهم نیست

درستم میتونی ادامه بدی خانزاده نبودنتم اصلا مهم نیست

... فرهاد خان من نمیخوام ازدواج کنم

به سرعت از عمارت خارج شدم و گریه کنان خودم رسوندم پیش گلی

بعد از تعریف کردن ماجرا اونم ناراحت شد

گلی بهترین دوستم_ آیلا ارباب ازت نمیگذره

تا حالا هیشکی بهش نه نگفته

... گلی من چیکار کنم من نمیخوام خاتون اون عمارت بشم من از فرهاد خان خوشم
نمیاد اون

زورگوعه همه ی مردم اینجا ازش میترسن

آزارش به همه رسیده

گلی_ تو غرورشو شکستی بیخیالت همیشه

حرف زدن با گلی بدتر استرسمو بیشتر کرد

نکنه ارباب باهام لج کنه آقاجون و اذیت کنه

هزار تا فکر تو سرم بود

به بقیه گفتم بهم گفته برم عمارتش کار کنم

منم قبول نکردم

اونام باور کردن

اخه چرا فرهاد خان به من علاقه مند شده

درسته چند بار تو جنگل باهاش هم کلام شدم

اما اصلا دلم نمیخواد با آدم مغرور و زور گویی مثل اون ازدواج کنم

اون عمارت بزرگه زیباست ولی من نمیخوام خاتون اونجا باشم

دلم میخواد عادی زندگی کنم

از ارباب میترسم فکر کنم من اولین کسیم که به خواسته ش نه گفتم اون حتما ازم انتقام
میگیره

فرهادخان

هنوز تو بهت حرفای آیلا م چطور جرات کرد به من جواب نه بده

غرور من مقابل یه دختر بچه شکست

اعصابم داغونه

من عاشقشم و اون به منی که هم خانم هم عاشقش دست رد میزنه

آیلا اگه برای نفر سومی به من نه گفته باشی پدرشو در میارم

اون ماجرا هم گذشت تا شد یه سال تمام

آیلا هر وقت منو میدید راهشو عوض میکرد بعد از خاستگاریم هیچوقت نرفت جنگل

مثل این سربازای مخفی عمل میکرد کسی که گذاشته بودم آمارشو بده هیچی در موردش
نمیدونست

منم کامل بی خبر بودم

چند باریم تنها گیرش آورده بودم ولی هربار
میگفت بهم علاقه نداره و بیشتر عذابم میداد

تا امروز که بدترین خبر زندگیمو شنیدم

فرهاد خان

... چه مرگته درست حسابی بگو چه خبره

سینا_ ارباب راستش نمیخواستم این خبرمن بهتون بدم

ولی خب بقیه جرات نکردن

منم میدونم تاوان همچین خبری سنگینه

... زود باش دیر شده امروز تو کار خونه جلسه دارم

نفس عمیقی کشید

ادامه داد

_ ارباب آیلا خاتون

چن روز پیش یه کاری کرده که ما امروز مطلع شدیم

... چه کاری؟

_ ازدواج کردن

صداش تو سرم اکو میشد

ازدواج ، ازدواج، آیلا ی چشم آبی من ازدواج کرده عزیز دل خان ، اربابو بازی داده

_ خوبی فرهاد خان

... سینا چرت و پرت نگو مگه نمیدونی من رو اون حساسم

_ فرهاد خان یه هفته پیش با یکی به اسم کامران ازدواج کرده

... کامران کدوم بی وجودیه

_ ارباب کامران مهدیزاده پسر مش اسد

... برو بیرون

بی صدا منو تو اتاق تنها گذاشت

دارم آتیش میگیرم یه دختر غرور منو خود منو زیر پا گذاشت
مگه اون نمک شناس چی داره که من خان ندارم

هر چی تو اتاق دم دستم بود و برداشتم و شکستم
عصبانی بودم حالم خراب بود صدای همهمه تو عمارت پر شده بود ولی کسی حق
نداشت بپرسه چرا دیوونه شدم

از اتاق خارج شدم
با دیدنم همه متفرق شدن

... بی بی !

بی بی_ بله فرهاد خان

برام یه چیزی بیار دستمو ببندم
کار نیمه تموم دارم باید تمومش کنم

_چشم آقا

با دقت رو زخم دستم پماد زد و باندپیچی کرد

بعد از نازخاتون فقط بی بی میتونست حالمو بپرسه

بی بی_ الهی فدات شم آقا چی انقدر عصبانیت کرده

... آیلا بی بی آیلا دیوونم کرده

دیگه چیزی نگفت که از عمارت خارج شدم سوار ماشین شدم رفتم سر کوچه شون

عصابم داغونه خدایا خودت کمکم کن نزنم کار دستش بدم

در حیاط باز بود

... یاالله

مادر بزرگش اومد دم در که بادیدن من شوکه شد

_ بفرمائید ارباب قدم رنجه کردین

... مش اکبر خونه س

_ بله آقا بفرمایید

داخل خونه شدم

این دقیقا مثل همون خونه کوچیکه که من دلم میخواست توش زندگی کنم ارباب
نباشم

وقتی وارد خونه شدم همه دور هم بودن

آیلا با دیدنم رنگ از رخس پرید

خواست بره که

... بمونید آیلا خانم

مش اکبر_ خوش اومدین آقا مشکلی هست

روبه روی آیلا نشستم

... شنیدم نوتونو شوهر دادین

_نه آقا مگه میشه بدون شما عروسش کنم

قراره هفته دیگه با کامران عقدش کنیم البته با اجازه شما

خیلی خودمو کنترل میکردم بلایی سرشون نیارم

... ینی هنوز عروسی نگرفتین!

ناهید خانم_ نه ارباب با اجازتون هفته دیگه محرمشون میکنیم

خیالم راحت شد بی اختیار لبم خندید

تو فقط مال منی آیلا خاتون

... مش اکبر درست شربینی خورده هم شدن ولی هنوز عقد نکردن که!

مش اکبر_ بله آقا نشون کرده همن

... مش اکبر آیلا رو ازتون خاستگاری میکنم

مش اکبر_ فرهاد خان شما مثل پسر منی

چرا این حرف میزنی این دوتا جوون هم دوس دارن چطوری بهم بزنم

... من آیلا رو میخوام تصمیم باخودتون فک کنم خوب میدونید تاوان نه به خان چیه

آیلا_ نه آقا جون من و کامران نامزد شدیم

نمیتونم بهش بگم نمیخوامش اونم بخاطر زور گویی ارباب

این دخترتنها کسیه که از من نمیترسه

ناهید_ آقا ترخدا ببخشیدش بچه س متوجه رفتارش نیست

آیلا_ من بچه نیستم من هیچوقت با ادم زور گوو بی رحمی مثل فرهاد خان ازدواج
نمیکنم

با سرعت از خونه خارج شد

دنبالش بلند شدم

دستمو جلوی مادرش گرفتم که میخواس بره دنبالش

... من باهاش حرف میزنم

دنبالش رفتم ولی تو حیاط نبود

رفته باید پیداش کنم باهاش حرف بزنم

به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد

جنگل که نمیره پس کجا رفته

برگشتم داخل خونه

... مش اکبر وقتی اومد بهم خبر بدین

ار اونجا دور شدم و برگشتم عمارت

نازخاتون منتظرم بود

نازخاتون_ فرهاد کجایی دستت چی شده

... خاستگاری بودم

چشماش اندازه توپ تنیس شده

... مامان اصلا حوصله ندارم

رفته بودم خاستگاری نوه مش اکبر آیلا

_ فرهاد با من شوخی نکن

... یه سال پیش بهت گفتم باهام بیا نیومدی خودم رفتم جواب رد داد

امروز دوباره رفتم باز جواب رد داد

_فرهاد حالت خوبه این حرفا چیه میگی

... حالم خوب نیست خرابم آیلا ی هیجده ساله به من به خان گفت نه گفت باهات ازدواج نمیکنم چون مغروری، چون خانی

لعنت به این زندگی

_فرهاد بخاطر کارت نمیخشم تو باید با یه خانزاده ازدواج کنی نه اون دختره

... بس کن نازخاتون من اون دختر و میخوام دوستش دارم باید زن من باشه

بی توجه به اعتراضاتش در اتاق و باز کردم رفتم داخل

یه ساله دارم نازتو میکشم من خان این همه بخاطر توعه سنگ دل خودمو تغییر دادم

اما تو یکی دیگرو بهم ترجیح میدی

بخاطر اون رفتارای من خیلی بهتر شده بود و

رو عصبانیتم کنترل داشتم

با سینا تماس گرفتم

_ بله فرهاد خان

... سینا با بچه ها برین ده به همه اعلام کنید

تا زمان عقد فرهاد خان با آیلا خاتون کسی حق ازدواج یا عروسی نداره

اگر کسی مخالف باشه مجازات میشه

_ ارباب منو ببخشید ولی بی انصافی نیست

با صدای تقریباً بلندی داد زدم

... نه نیست میخوام ببینم آیلا چقدر سنگیه

میخوام بدونم میتونه بخاطر خودش از زندگی مردم روستا بگذره

گوشی رو قط کردم

باید آیلا رو پیدا کنم

اونروز از اتاق بیرون رفتم

تا صبح فرداش بیدار بودم

یه چیزی در گوشم خوابیده بود همش میگفت

فرهاد تو اربابی کسی حق نداره بهت نه بگه
فرهاد تو کسی نیستی مردم جرات مخالفت باهاتو داشته باشن

من باید آیلا رو حالی کنم نمیتونه با من بجنگه میبازه

بعد صبحانه که چن روزیه برام زهرمار شده
به عماد خبر دادم بره دنبال آیلا و بیارتش عمارت

آیلا

این ارباب زورگو کلافم کرده از وقتی فهمیدم
بهم نظر داره حس خیلی بدی دارم ازش میترسم اگه بخواد مثل همه با منم زور
گویانه رفتار کنه من باید چیکار کنم
هروقت تو ده میدیمش راهمو کج میکردم
اصلا از نگاهش و لبخندی که موقع دیدنم به لب میاره خوشم نمیاد

نزدیک یه سال میشه از فرهاد خان دوری میکنم

مامان بهم گفته بود کامران منو از آقاجون خاستگاری کرده

منم از کامران خوشم میومد هم با اخلاق بود

هم خوشتیپ جواب بله دادم فک میکردم فرهاد خان ببینه با یکی دیگه نامزد شدم

بی خیال میشه منم میتونم با کامران خوشبخت بشم اما نشد

شاید من اولین نفریم که تو روش بهش گفتم ازش بدم میاد

اما اون جواب هر بار بد گویی منو با لبخند میگه تا دیروز که اومد خاستگاری من

خدایا کمک کن جلوی این ارباب بایستم

اون نمیتونه هر چقدر که میخواد

اذیتمون کنه

با صدای خانم جون که منو صدا میزد از خونه خارج شدم و رفتم حیاط

با دیدن مردی که شبیه بادبگارد ها بود ساکت به مامان و خانم جان نگاه میکردم

مامان_ آيلا باید بری عمارت

چیزی نگفتم

مخالف نبودم میخواستم باهاش حرف بزنم
میخوام بگم ازش متنفرم بگم نمیخوامش

برگشتم داخل و کلاه لبه دار بزرگمو که تقریباً

همه ی موهامو میپوشوند و سرم کردم
از مامان اینا خدافظی کردم همراه اون مرد رفتیم عمارت فرهاد خان

عصبانی بودم فقط میخواستم تنفرمو بهش نشون بدم

با ایستادن ماشین پیاده شدم

و رفتم داخل

کسی جز خدمه های ارباب داخل نبود

یکیشون با صدای بلندی خندید و با دستش بهم اشاره کرد و گفت

_ دخترا ببینی کی اینجاس

این همون دختره س که شانس بهش رو کرده

اون یکی که دفعه قبل فهمیدم توران

توران_

دختر شنیدین با این که ارباب ازش خاستگاری کرده گفته یکی دیگه رو میخواد

متقابلا با لحن حرص دراری گفتم

... به شما ها که مربوط نمیشه

با صدای ارباب ساکت شدم

فرهاد خان_ آیلا خاتون خوش اومدی

...سلام

از پله ها پایین اومد و از سرتا پام نگاه کرد

اخماشو کشید تو هم

... ارباب من میخوام حرفای اخرمو بگم

_باشع بگو

تو سالن پذیرایی نشستیم که فرهاد خان دقیقا اومد رو مبل تک نفره که نزدیک ترین جا

به من بود نشست

سرمو بلند کردم دیدم هیچکس غیر از منو ارباب نیست

هه ترسو ها همشون در رفتن

ارباب_ بی بی

به دقیقه نکشیده بی بی تودشو رسوند

بی بی_جانم آقا

به احترامش بلند شدم و سلام کردم

بی بی_ سلام به روی ماهت آیلا خاتون

از کلمه خاتون متنفر شدم بابا چرا نمفهمه من نمیخوام جزو خاتونای این عمارت باشم

ارباب_ مهمون خاص دارم بی بی امروز خودت غذا درس کن به دخترام بگو از خاتونشون
پزیرایی کنن

بی بی_ چشم آقا

بعد رفتنش

رو کردم به فرهاد خان که دیدم خیره نگاهم میکنه مثل همیشه

معذب شدم

... ارباب من امروز اومدم بگم که

ارباب_ بگی که بهترین کار بله به فرهاده

عزمم و جزم کردم و قاطعانه گفتم

... نه

ارباب من نمیخوام با شما ازدواج کنم

من نامزد دارم

و اونو دوستش دارم

این خواسته شما گناهه

از جاش بلند شد و محکم دستمو کشید

از جام بلندم کرد و همراهش کشید

... ارباب !

_هیس فقط دنبالم بیا

انقد محکم دستمو گرفته بود که مچم داشت خورد میشد

بعد از طی کردن پله ها منو هل داد داخل

اتاقی که فک کنم اتاق کاره

پراز پرونده و کتاب بود

_ بشین

رو صندلی که نشونم میداد جاگرفتم

خودشم روبه روم نشست

حالم بد میشهوقتی بهم زور میگه

_ تو نامزدی نداری

... ارباب من نامزد دارم لطفا این کار و نکنید

_ آایلا میدونی اگه بهم نه بگی چی میشه

فقط نگاهش میکردم

سیگارشو از جیبش بیرون کشید روشنش کرد

دودش باعث شد به سرفه بیافتم

اما اون اعتنایی نکرد و به پک زدن ادامه داد

سیگار و خاموش کرد و اومد سمتم

هنوز نشسته بودم انگار به صندلی چسبیدم عرضه تکون خوردن نداشتم

کلاهمو از سرم برداشت که موهام کلا بیرون ریخت

ارباب_ میدونی چقد این موهارو دوس دارم

نوازش موهام توسط فرهاد خان آزارم میداد

چشمامو بسته بودم

نمیخواستم دستش بهم بخوره

_ هیچوقت موهاتو کوتاه کن من عاشق بلندیشم

چشمامو باز کردم همزمان موهامو کشیده شد

اخی از سر درد گفتم

_ اما فقط برای تماشا کردن خودم دوس دارم

هیچ احدی حق نداره بهت دست بزنه

با بغض لب زدم

... فرهاد خان خواهش میکنم دست از سرم بردارید

_دست بردارم بری با یکیدیگه

من فرهادم فرهاد خان

کسی که هری چی بخواد به دست میاره

... اما من که ملک و مال نیستم

موهامو ول کرد

با عصبانیت داد زد

_تو بیشتر از ملک و مالی

چرا با من بد تا میکنی

آیلا بفهم من خاطرتو میخوام من عاشق تو ام

من ، فرهاد خان دارم از غرورم برای تو میگذرم

برای تویی که از همه برام با ارزش تری

کاری نکن اعصابم خورد شه

اشکمو که بی موقع اومد پاک کردم و آروم از جام بلند شدم

... ارباب شما آدم بزرگی هستین همه شمارو میشناسن همه براتون احترام قائلن

چرا میخواین با یه دختر رعیت ازدواج کنید

چرا میخواین اعتبارتون زیر سوال بره

نفس عمیقی کشید و بهم نزدیک تر شد

_ عشق ، حواب سوالت فقط عشقه

کلافه شدم

... عشق ، خواستن ، دل دادن

هیچکدوم از رفتارای شما نشان دهنده عاشقی نیست

من فک میکنم شما میخواین به مردم نشون بدین چقدر قدرت مندید و قادر به انجام

هر کاری هستین

_ آیلا من نمیخوام چیزی و به کسی ثابت کنم
فقط تو رو میخوام

دیگه زده بودم به سیم آخر
... اما منم نمیخوام با کسی که همسن پدرمه ازدواج کنم

چشماش رنگ خون گرفت ولی چیزی نگفت
ارباب_ میرم سر میز غذا موهاتو مرتب کن و بیا

از اتاق خارج شد و رفت

... وحشی

مریض

کارد بخوره اون شکمت غذای اعیانیتون بخوره تو فرق سر فرهاد خان
داشتم غر میزدم که چند تقه به در خورد و در باز شد

توران_ ارباب گفتن اینو سرتون کنید و برید پایین

به روسری بلندی که دستش بود نگاهی کردم و

... من اینو سرم نمیکنم

_لطفا منو تو دردرس نندازین

... نمیخوام سرم کنم اصلا میخوای بدون روسری برم پایین به کسی چه ربطی داره

موهامو بالا سرم جمع کردم و کلاممو برداشتم گذاشتم رو سرم

توران و کنار زدم و از پله ها رفتم پایین

ارباب سر میز غذا نشسته بود

... فرهاد میشع برم

_نه امروز خیلی باهم کار داریم

توران_ ارباب ببخشید آیلا خاتون روسری و قبول نکردن

_تو برو

آیلا تو هم بیا بشین

داشتم از این همه دستور دادنش حرص میخوردم

رو صندلی که اشاره میکرد نشستم
هیچ تمایلی به خوردن اون همه غذا های رنگارنگ نداشتم

ارباب بشقابمو برداشت و غذا کشید گذاشت جلوم

...فرهاد خان م...

_هیس خوشم نمیاد موقع غذا حرف بزنن

غذاتو بخور بعدش هرچی میخوای بگو

چرا ما دوتا تنهائیم

پس نازخاتون کجاس

اصلا چرا هیچ صدایی نمیاد

از این همه مرتبی هم حرصم میگیره

با غذا بازی میکردم

وقتی ارباب نگاهم میکرد به زور میخوردم

بلاخره رضایت داد از سر میز بلند بشیم

_بیا

دنبالش رفتم

و تو سالن نشستیم

با زنگ گوشیم

گوشیمو برداشتم و جواب دادم

... بله مامان

مامان_ کجایی آیلا

... هنوز تو عمارت اربابم

_کی میای ارباب که اذیت نمیکنه

... نه مامان جون یکم دیگه میام

وقتی گوشی رو قط کردم

دیدم توران وایساده بالا سرمو با ترس عجیبی نگاهم میکنه

رومو کردم به ارباب

... فرهاد خان لطفا به خدمت کارهاتون بگین اینجوری به ادم خیره نشن اصلا خوشم
نمیاد

توران ظرف میوه ها رو گذاشت رو میز و رفت

_ میدونی چرا نگاهت میکرد؟

اینجا کسی نمیتونه بدون اجازه من کاری کنه حتی جواب دادن به تلفن

... هه خیلی مسخرس

_ آییلا چون فعلا چیزی بهت نمیگم دلیلش این نیست این کارا تنبیه ندارن

... ارباب شما هرکاری گفتین کردم منم حرفامو زدم مامانم نگرانم میشه باید برم خونه

_ امن ترین جایی که میتونی باشی کنار منه

یه دونه موز برداشت و گرفت سمتم

_ اینو برام پوست بگیر

به دستش نگاه می کردم

وقتی دید نمیگیرم

با صدای عصبی گفت

_ زود باش

امروز فک کنم راحت پنج کیلو کم کردم از بس حرص خوردم

میوه رو گرفتم و پوست کنم چن تکه کردم و گرفتم سمتش

_احتمالا داری از خودت میپرسی مادر ارباب کجاست!

؟؟...

ناز خاتون داره میره خارج پیش فرناز

یه ماه بیشتر اینجا نیست رفته پی کاراش

پس بیشتر از یه ماه وقت نداریم واس کارای عروسی

چیزی نگفتم

از جاش بلند شد

_ یه کاری دارم البته بهتر بگم برات سوپرایز دارم

تا من برم و برگردم میری تو اتاق کناری اتاق خواب من

به توران میگم ببرت

... ارباب من باید برم خونه دیره

_ اما و اگر نداریم همین که گفتم

درضمن هیچ کس حق بازپرسی از تورو نداره

تو اجازت با منه منم میگم اینجا میمونی

... بسه دیگه شما تا کی میخواین مجبورم کنید من نمیخوام اینجا باشم

خسته شدم ازاین همه قانون و دستور

_ توران ، توران

توران_ بله آقا

_آیلا خاتون و بیرین اتاق اختصاصی

توران_ چشم آقا

توران بازومو محکم گرفت و کشید

... ولم کن چتکنه شما ها همتون دیوونه اید

بزور منو برد سمت اتاقی

... ولم کن اینجا که اون اتاق نیست ارباب گفتن اتاق بغلی اتاق خوابشون

توران_ اینجا اتاق اختصاصی آقاس اگه بخوان کسی رو مجازات کنن قبلش میارنش
اینجا معلوم نیس تو چیکار کردی

منو هل داد داخل و رفت بیرون درم قفل کرد

دنبال کلید چراغ میگشتم اما اثری ازش نبود

فقط یکم نور از بیرون میومد

هر تکونی که میخوردم با یه چیزی برخورد میکردم

اتاق وحشتناکی بود

صدا های عجیبی میومد

از اونجایی ک دیگه هیچ نوری نبود مطمئن شدم شب شده

الان حتما مامانم نگرانمه

فکرم خیلی درگیره

چرا فرهاد خان منو انتخاب کرده چرا اخه؟

اون خان و حتما باید با یه خانزاده ازدواج کنه ماما میگفت اون چهارده، پونزده سال از من بزرگ تره

اگه نتونم مقاومت کنم چی اون ارباب
قدرتش زیاده.

کامران چی میشه اخه من بهش چی بگم؛
بگم چون خان بهم نظر پیدا کرده نمیتونم با اون باشم

کامران با اخلاق ترین پسری که میشناسم اون منو واقعا دوس داره منم میتونم عاشقش
باشم

تو همین فکر بودم که در باز شد

ارباب_ پاشو بیا بیرون

بلند شدم و رفتم

چشمم از روشنایی بستم و چند بار پلکزدم

خیلی وقت بود تو اون اتاق بودم

شالی به سمتم گرفت

ارباب_ سرت کن

شالو سرم کردم و همراهش رفتم

فرهاد خان

به بچه ها سپرده بودم کامران مهدیزاده

رو پیدا کنن بیارن عمارت

سینا خبر داد اوردنش حیاط پشتی عمارت

با هم رفتیم اونجا

پسرا دورش جمع شده بودن

با دست اشاره کردم همه برن

منو و اون تنها موندیم

... پس کامران تویی

_بله فرهاد مشکلی هست!

زیر لب گفتم پس این پسره همسن بابات نیس

باید خودم حسابمو باهاش صاف کنم انقدر نامرد نیستم ده به یک بازی کنم

عادلانه عمل میکنم

بهش نزدیک شدم و مشتی نثارش کردم

چون انتظار نداشت پرت شد رو زمین

... میدونی من خیانت کارا رو چطور مجازات میکنم

_ چیزی شده ارباب من کاری کردم!؟

... عشق دزد کثافت چطور جرات کردی دست بزاری رو نشون کرده فرهاد خان

_ فرهاد خان از چی حرف میزنین من متوجه نمیشم اینی که میگی ینی چی آقا!

مشت دیگه ایی زدم که دوباره افتاد

با لگد افتادم به جانش

یکم ناعادلانه بود چون خان بودم نمیخواست دست روم بلند کنه اما من نمیتونستم
ازش بگذرم آیلا فقط مال منه

... مرتیکه کثافت

تو گه خوردی میخواستی با آیلا ازدواج کنی

_ بس کن

بلند شد و روبه روم ایستاد

_درسته اربابی ، خانی اما از پدرت یه ذره هم مردونگی به ارث نبردی

آیلا نامزد منه

کثافت تویی که به نامزد من نظر داری

مشت دیگه ایی زدم و با داد گفتم

اسم نامزد منو یه بار دیگه بیاری خونت حلاله

نمیخواستم اما اون از حدش گذشت

... سینا، سینا

سینا خودشو بهم رسوند

... تا ده دقیقه که اومدم اینجا این مرتیکه عوضی

نباید جونى به تن داشته باشه

چیزی نگفت که ازشون دور شدم ولی صدای ناله های پسره گوشمو کر میکرد

من از پدرم مردونگی به ارث نبردم؟ من که پسر همون پدرم

چرا این مردم منو ظالم میبینند

رفتم داخل عمارت و از بی بی یه شال گرفتم

نمیدونم چرا آیلا میخواد من وحشی باشم

در باز کردم و گفتم بیاد بیرون

شالو گرفتم سمتش اونم سرش کرد

دستشو گرفتم کشیدم

آیلا_ ارباب .. کج..! میریم

... میرم تا تو تاوان خیانت کارا رو ببینی

معلوم بود میترسه

وقتی متوجه صدای های پسره شد

ترسیده نگاهم کرد

... نترس بیا

وقتی کامران و تو اون حال دید دستشو از دستم کشید و دوید ستمش

سینا اینا با دیدن آیلا پسر رو ول کردن

سر کامران و گذاشت و رو پاهاش

بلند بلند گریه میکرد

آیلا_ شماها آدمید؟ چرا اینکارو باهاش کردین خدا ازتون نگذره

_ کامران خوبی عزیزم منو ببخش همش تقصیر منه منو ببخش

کمک ترو خدا کمک کنید خیلی خون ازش رفته

بی انصافا یکی بیاد کمک باید ببریمش بیمارستان

نگرانیش واسه اون پسره داره دیوونم میکنه

بخاطر اون پسره گریه میکنه

کامران واقعا جونی براش نمونده بود ولی من عذاب وجدان ندارم اون رو عشق من
دست گذاشته

رفتم نزدیک و دستشو گرفتم کشیدم

آیلا_ ولم کن همتون مثل همید وحشیا

... ساکت شو

_ ساکت نمیشم ازت متنفرم

تو انسانیت نداری فقط زورگویی بلدی

تو نامرد ترین و بی رحم ترین ادمی هستی که میشناسم

... بهت گفتم صدات در نیاد

_ ازت متنفرم وحشی

کنترلمو از دست دادم و کشیده محکمی بهش زدم

افتاد رو زمین

سینا خودشو بهم رسوند و بازو هامو گرفت

... ولم کن سینا باید حالیش کنم فرهاد خان کیه

بی صدا گریه میکرد

سینا_ فرهاد خان خواهش میکنم ولش کنین در شان شما نیست

ضعیف کشی

... سینا خفه شو

همتون برید نگران این دخترم نباش من میدونم چیکارش کنم

این مرتیکه رو هم همینجا ول کنین بمیره

خم شدمو چنگ زدم به بازوش و دنبال خودم کشیدمش

وارد عمارت شدیم

بی بی اومد استقبالمون

با دیدن لب پاره آیلا زد رو صورتش

بی بی_ چیزی شده دخترم

آیلا نگاهی به من کرد و سرش و پایین انداخت

... چیزی نشده بی بی

از پله ها بالا رفتیم و هلش دادم داخل اتاق خوابم

ترسیده چند قدم عقب رفت

... من وحشیم من؟ من که بخاطر تو این همه منتظر موندم

من همسن پدرتم اما اون پسره نیست!

آیلا_ ارباب ازتون خواهش میکنم بیریدش بیمارستان حالش اصلا خوب نبود

با عصبانیت داد زدم

... بس کن دیگه حق نداری اسم اونو بیاری

_ اون نامزد منه من دوشش دارم اگه با این موضوع مشکل دارین منم بدین آدماتون
بزنن

حرفاش آتیشم میزنه من هیچوقت نمیخواستم دست روش بلند کنم اونم جلوی آدمای
خودم

... اون نامزد تو نیست

فهمیدی؟

_ نه تا کی میخواین مردم و عذاب بدین مگه ما با شما چیکار کردیم

شما برعکس افرا خان خیلی ظالمید

پوف دارم عصبانی می‌شم

از اتاق زدم بیرون رفتم اتاق اختصاصی

طناب سفت و محکمی برداشتم و برگشتم اتاقم

آیلا رو انداختم رو صندلی و دست و پاهاشو بستم

آیلا_ کمک، کمک، ولم کن

... من عاشق تو ام سنگدل

هرکاری میکنم واس خاطر توعه

کاری نکن سگ بشم اینجوری پاچه بگیرم

_ ولی من از شما متنفرم

نفسمو کلافه فوت کردم

موهاشو از صورتش کنار زدم و گونشو بوسیدم

روشو برگردوند

که حریص تر شدم و ایندفعه مک عمیقی زدم

به ثانیه نکشید که یه کبودی بزرگ ایجاد شد

... با من کنار نیای بلایی که خودتم خوب میدونی و سرت میارم

_ هرکاریم بکنید نمیتونید به قلب من راه پیدا کنید

... میتونم بهت ثابت میکنم میتونم تورو هم عاشق کنم

پشت کردم بهش که برم بیرون

_ ارباب؟

برگشتم سمتش

_ میشه به مامانم زنگ بزنم

... نه

من خودم بهش گفتم شب اینجا میمونی

از اتاق خارج شدم

سر و صدا ها خبر از رسیدن ناز خاتون بود

... سلام

ناز خاتون_ سلام پسر

... معلوم خسته ایی برو استراحت کن میگم غذاتو بیارن اتاقت

_ آره یکم خستم ولی تو بگو ببینم این پسره کیه زدین لت و پارش کردین

... بهش فک نکن اون یه خیانتکار بود که خودم تاوانش پس گرفتم

_باشه من فرستادمش بیمارستان

توهم لطفا دیگه از این کارا نکن بزار مردم مثل پدرت از بزرگواری بگن

... ناز خاتون عازم سفری بهتره استراحت کنی

از کنارش گذشتم و رفتم آشپزخونه

... توران

توران_ بله فرهاد خان

این کلید و بگیر

کلید اتاق و بهش دادم

... واسه آیلا خاتون غذا ببر یه چیزی ببر واس زخم لبش

درضمن بشقابش نباید پر برگرده

بعدم درو قفل کن

_چشم

رفتم تو باغ

اخ مادر من چرا اینکار کردی اون باید میمرد

تاوان گناهِش بیشتر از مرگه

چرا من نمیتونم خوشحال باشم

چرا عشق من یکی دیگرو میخواد

مگه اون پسره چی داره که من خان ندارم

آیلا

انقدر سف بسته بود که همه جای بدنم درد میکرد

نمیتونستم اشکامو پاک کنم بخورد اشکم با زخم لبم خیلی سوزناک بود

مگه من چه گناهی کردم که فرهاد خان

با من اینجوری رفتار میکنه

من فقط خواستم واس خودم زندگی کنم

من نمیخوام خاتون این عمارت باشم

دلم میخواد یه زندگی ساده داشته باشم

از فردا همه‌ی مردم باهام بد میشن

فک میکنن من باعث شدم فرهاد خان این قانون مزخرف ممنوع کردن ازدواج و بزاره

با چرخش کلید تو دستگیره سرمو بلند کردم

در باز شد و توران با یه سینی اومد داخل

تو نگاهش فقط ترحم میدیدم

_ خوبی

چیزی نگفتم بهم نزدیک شد سینی رو گذاشت رو تخت

چراغ و روشن کرد و با دیدنم زد رو صورتش

_ فرهاد خان بهت .. کرد؟؟

... نه

نفس راحتی کشید

_ اخ ترسیدم

اخه بد جوری کبود شده

بخاطر حرفش خجالت کشیدم

... الان خوشحالین

توران خانم شما همش فک میکنین من به ارباب چسبیدم

فک میکنین شانس در خونمو زده

بینید

این شانس منه

_ این چه حرفیه خاتون معلومه که منم ناراحت شدم

... شما ها از من بدتون میاد

خب بین این حال منه

فرهاد خان نامزد منو تا سر حد مرگ کتک زده منم اینجا زندانی کرده

تازه تهدیدم کرده که نمیتونم به کامران فک کنم

_ آیلا خانم من از ناراحتی شما خوشحال نیستم

راستش ارباب شما رو واقعا خیلی دوس داره من تا حالا ندیدم واس یه دختر اینجوری دیوونه بشه

تو فرهاد خان و نمیشناسی اون اگه چیزی رو بخواد به دستش میاره به هر قیمتی درست بد اخلاق اما میتونه واس تو خیلیم مهربون باشه

_ لطفا غذا تو بخور یکم بزار واس لب ت پماد بزنم

... نمیخوام

_ همیشه منو تو درد سر ننداز ارباب گفته بشقابیاید خالی شه

... باشه ببر بریزش تو سطل آشغال

_ لطفا اگه تو غذا نخوری منو اخراج میکنه

من یه بچه کوچیک دارم باید خرجشو در بیارم

دلم براش سوخت انصاف نیس با یه بچه بیکار بشه

... واس همین رفتاراشه که ازش متنفرم

یکم میخورم اما فقط یکما

نصف غذا رو به خوردم داد و یکم پماد زد رو لبم

_ من دشمنت نیستم بابت حرفای گذشته هم منظوری نداشتم

تو فقط یکم باهاش مهربون باش بین برات چیکارا میکنه

درو قفل کرد و رفت

من باز تنها موندم

هرگز ، هرگز نمیتونم با همچین آدمی مهربون باشم

فرهاد خان آدم ظالمیه

مردم ازش میترسن کسی جرات نداره به خواستش نه بگه

تنها ترسم بخاطر آقا جون اخه ممکنه فرهاد خان اذیتش کنه

نمیدونم جواب کامران و چطور بدم

همونجوری رو صندلی خوابم برده بود

با حرکت دستی رو بدنم چشمامو باز کردم

با دیدن ناز خاتون که داشت دستماموباز میکرد متعجب شدم

من چن بار تو مهمونیا دیده بودمش اما اون منو ندیده بود

ناز خاتون_ نترس نمیخوام اذیتت کنم

... سلام

دست و پاهامو باز کرد

از رو صندلی بلند شدم

_پس آیلا تویی

... بله

_ برازنده فرهاد خان نیستی نمیدونم پسر من از چی تو خوشش میاد

درسته زیبایی و جوون اما شایسته خان نیستی

از حرفاش خوشم نیاومد

... ناز خاتون منم دلم نمیخواد همسر فرهاد خان بشم

شما هم که موافق نیستین پس کمکم کنید

_ کمکت کنم؟

... بله من نمیخوام با فرهاد خان ازدواج کنم

لطفا باهاشون حرف بزنید راضیشون کنید منو راحت بزارن

_ من حرفامو بهش گفتم اما اون خان مجبور کردن تو خونشه

تو همسرش میشی اما لیاقت این جایگاهو نداری

...من...

حرفم با حرف فرهاد خان ناتمام موند

فرهاد خان_ ناز خاتون چه علاقه ای به عروست نشون میدی

ناز خاتون_ من حرفمو گفتم

از کنار خان گذشت و رفت بیرون

_ الان میری خونه

منتظر میمونی واس خاستگاری

تا اون روز حق نداری بری بیرون

... فرهاد خان میخوام یه چیزی بگم

_ بگو

... اگه کسی دلش با کسی نباشه با زنجیرم ببندی پاییند همیشه بلاخره رها میشه میره

_ من دختری که عاشقشم و عاشق میکنم طوری که مثل خودم پاییند بشه

شالو از رو زمین برداشتم و رو سرم مرتب کردم

همراه فرهاد خان رفتیم

خونه ما

مامان با سرعت خودشو بهم رسوند

مامان_ خوبی دخترم رنگت چرا پریده

فرهاد خان_ آيلا خاتون دست شما امانت

من تا یکی دو روزه با عاقد میام اینجا

پشت کرد به ما که بره

مامان_ صبر کنید فرهاد خان

ارباب برگشت سمت مامان و با اخم جوابشو داد

ارباب_ بفرمائید!

مامان_ آیلا نامزد کرده و هیچ علاقه ایی به ازدواج با شما نداره

تو مرام ما نیست وسط راه ول کردن

ارباب_ آیلا نامزدی نداره اون پسر دیگه برنمیگرده

در ضمن پنجشنبه آماده باشید

حرفشو زد و رفت

کنار حوض وسط حیاط نشستم و به کفش که خشک بود خیره شدم

مامان_ آیلا فرهاد خان دیشب اذیتت که نکرد

منظورمو که میفهمی؟

... نه دیشب کامران داده بود دست آدماش کتکش بزنن منم تا صبح دست و پا بسته

رو یه صندلی زندانی کرد

_ خدا ازش نگذره پس مادرش کجا بود اون کاری نکرد؟

... نمیدونم کجا بود ولی صبح اون دستامو باز کرد

بعدشم بهم توهین کرد

بهم گفت تو لایق خان نیستی تو رعیت زاده ایی پسر من اربابه ، تو از راه به درش کردی

_ زنیکه عفریته

... مامان

_جانم

اشکمو پاک کردم و آروم لب زدم

... من از اون ارباب متنفرم ازش بدم میاد

نمیخوام زندگیمو باهاش تباه کنم دلم میخواد

مثل همه یه زندگی آروم داشته باشم

من اون عمارت و زندگی تجملاتی رو نمیخوام

_ غصه نخور خدا بزرگه

... مامان اونا انقدر کامران کتک زده بودن که همه جاش خونی بود

حتی الان نمیدونم زندس یا نه

نمیتونم خودمو ببخشم اصلا به کامران چه جوابی بدم؟
چطوری ثابت کنم من دوشش داشتم!

_ گریه نکن دختر چشم آبی من
پاشو برو یه دوش بگیر قشنگ به خودت برس

الان عمه حمیده میاد ببینه چه خبره نمیخوام ترو ناراحت ببینه
بعدشم خودم میبرمت خونه مش اسد باهاشون حرف بزنییم

... ولی فک نکنم کامران دیگه منو قبول کنه
_ بهش فک نکن فرهاد خانم بلاخره جزای کاراشو میبینه

آیلا

عمه فضول بلاخره بعد من من کردن رفت سر اصل مطلب

عمه_ ناهید جون شنیدم شانس در خونتو زده
فرهاد خان خاستگار آیلا ست

مامان_ بله فرهاد خان یه حرفایی زده ولی
به این نمیگن شانس

عمه_ وا دیگه چی بیشتر از این میخوای
دخترت میشه خاتون عمارت شایانی

داشتم حرص میخوردم ولی جلوی خودم گرفتم تو روش نایستم

... بله عمه جان اما شما از چی خوشحالین

_ هرچی باشه تو یادگار برادر منی منم تنها عمه تو هستم عمه اربابم میشم

با اجازه ایی گفتم از جمعشون دور شدم

زنیکه فضول چرا وقتی با کامران نشون هم شدیم خبری ازش نبود ؟

اون موقع عمه نبود الان شده تنها عمه ارباب

با یاد کامران دوباره غم تو دلم نشست

انقدر تو حیاط سرگرم شدم تا بلاخره عمه جونم رفت

وقتی سه سالم بود پدرمو از دست دادم و با مامانم اومدیم پیش آقاجون اینا
یه دونه عمو دارم که اصلا نمیشناسمش و خبری ازش ندارم
عمم هم هر وقت فک میکنه قراره بهش سودی برسه پیداش میشه

مامانم میگه بعد مرگ بابام هیچ حمایتی ازما نکردن

یه دونه هم خاله دارم که اصفهان زندگی میکنن و خیلی از ما دورن

خانوم جان_ هواست کجاس دخترم بیا آماده شو
بریم

... اخه نگران خانم جون

مامان_ نگران هیچی نباش

رنگ صورتم حسابی پریده بود و به زردی میزد

از وقتی رسیده بودم شالمو باز نکرده بودم

اگه مامان کبودی گردنمو ببینه خیلی بد میشه حتی ممکنه بره با ارباب دعوا کنه

اه غمگینی کشیدم و همراه مامان و خانم جان

راهی شدیم

خونه کامران اینا از خونه ما خیلی دور بود همینم حسابی کلافم میکرد

هر کسی تو راه منو میدید تیکه مینداخت

تقریباً نزدیکای خونشون بودیم که چنتا از زنای فضول ده جلومونو گرفتن

بزرگ خاله زنکا سکینه خانم_ ماشالله خدا شانس بده ناهید خانم

مامان_ برو کنار سکینه حوصلتو ندارم

سکینه_ میبیند همسایه ها ناهید خانم دیگه مارو نمیپسندند هر چی باشه مادر زن اربابه

خانم جون_ سکینه تو اموری که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن

عالیه_ به ما مربوط نمیشه؟

بخاطر این دختره خیره سر بچه های ما نمیتونن به تشکیل زندگی فک کنن

مامان_ دختر من کاری نکرده شرمنده شما باشه

بغضم گرفت چرا مردم بی رحمن چرا خودخواهن؟

عالیه_ فک میکنین ماخبر ندارم میخواستی

کامران بد بخت زیر سرت نگه داری اونم زمانی که

دخترت هرروز تو عمارت فرهاد خان بود

دلم از حرفش شکست اما صدای سیلی که مامان بهش زد نداشت صدای شکسته شدن
قلبم شنیده بشه

خانم جون_ ناهید آروم باش

مامان_ دختر من پاک ترین دختر این روستا س

عالیه دهن منو باز کنی پته تو میریزم رو آب

سکینه_ مگه دروغ مردم که گوش دراز نیستن همه دیدن صبح زود از عمارت ارباب
اومده بیرون

... بسه دیگه شما ها چرا انقدر خود خواهید

میخواین منو فدا کنین که به خواسته های پلید خودتون برسید

من آدمم حق انتخاب دارم

شما ها حق ندارین برای من تصمیم بگیرید

مامان_ آیلا تو دهن به دهن اینا نزار

... ولی مامان نمیشه منم صبر و تحملی دارم

همتون خوب گوش کنید

من هیچوقت خودم و فدای آدمای پستی مثل شما نمیکنم

خانم جون_ بسه دیگه بیاین

از کنارشون گذشتیم و رفتیم خونه کامران اینا

مرضیه خانم مادر کامران در و باز کرد و با دیدن ما

اخماشو تو هم کشید

مرضیه_ چرا اومدین اینجا چی از جون پسرم میخواین

دیگه جونی براش نمونده شما ازش بگیرین

خانم جون_ مرضیه جان بزار بیایم داخل بعدش

از جلوی در کنار رفت و ما رفتیم داخل
 تو سالن نشسته بودیم ولی کامران نبود

مامان_ آقا کامران کجاس

مرضیه_ تو اتاقه خوابیده بچم و خیلی اذیت کردن
 اگه به ما میگفتین ارباب خاستگارشه نمیومدیم
 اربابم با پسرمن دشمن نمیشد

... خاله مرضیه میشه من آقا کامران و بینم
 _ نه نمیخوام پسرمن با دیدن تو ناراحت شه
 خانم جون_ مرضیه بزار بره باهاش حرف بزنه

چیزی نگفت که بلند شدم و به سمت اتاقی که نشونم میداد
 در زدم و وارد شدم

با دیدن صورت زخمی و کبودش دلم بیشتر گرفت

... سلام

روشو ازم برگردوند

_ اینجا چیکار میکنی

... کامران منو ببخش

_ نیازی نیست معذرت خواهی کنی

ولی کاش بهم میگفتی فرهاد خان خاستگارتَه

نشستم کنارش و خواستم دستشو بگیرم

ولی دستمو پس زد

با بغض لب زدم

... من دوست دارم کامران بهت دروغ نگفتم

میخواستم باهات زندگی کنم

_ اما ارباب ده و با من رقیب کردی

... کامران من اونو نمیخوام ازش بدم میاد اون همیشه منو اذیت میکرد

_ واس فرار از اون به من جواب بله داده بودی
برات متاسفم از اینجا برو دیگه نمیخوام ببینمت

... خواهش میکنم اگه تو کمک کنی میتونیم جلوش بایستیم

_ آیلا تو منو بازی دادی نمیخشم من دوست داشتم چه میدونستم لیاقت آیلا خانم
فرهاد خان

... کامران من از اون خان ظالم متنفرم

_ عارم میاد به دختری که شبشو عمارت ارباب گذرونده نگاه کنم

نتونستم خودمو کنترل کنم و فریاد زدم

... حرف دهنتمو بفهم من کاری نکردم شرمنده باشم

تو فکرت انقدر مریضه که رو حرفاتم کنترل نداری

بخاطر حرفت نمیخشم

در باز شد و مامان و مرضیه خانم اومدن داخل

مرضیه_ چه خبرته سر پسر داد میزنی!

... مامان بریم دیگه من نمیخوام پیش این آدم باشم

کامران_ آره تو برو اتاق خان

مامان_ احترام خودتو نگه دار بخاطر مادرت چیزی بهت نمیگم

اشکام رو صورتم روانه میشد

ولی چیزی نمیگفتم

خانم جون_ ناهید بیاین دیگه بهتره بریم

کامران_ آره مامان برو راهی بشون کن

من پس مونده فرهاد خان و میخوام چیکار

دستم و گرفتم جلوی دهنم و بلند زدم زیر گریه

بدو بدو خودم و رسوندم خونه

در اتاق و قفل کردم و نشستم پشتش

چرا همه فک میکنند من دنبال اربابم

چرا منو یه دختر بد میبینن

مگه من چیکارشون کردم لعنت بهت فرهاد خان

فک میکردم میتونم با کامران یه زندگی خوب داشته باشم

انگار یادم رفته بود اونم یه مرد مثل همه ی مردا

با اینکه خودش دید ارباب چطوری باهام رفتار کرد بهم تهمت زد

با تقه های در چوبی

از در فاصله گرفتم و در و باز کردم

مامان بغلم کرد

مامان_ هیچوقت بخاطر هیچ مردی گریه نکن

به حرفای کامران اهمیت نده

... لطفا بزارید امروز تنها باشم

_ باشه هرچقدر میخوای فکر کن ولی اشک نریز

مطمئن باش کاری خلاف میل تو انجام نمیدم

... باشه

درو بستم و دوباره نشستم زانو هامو جمع کردم

چطور میتونم اشک نریزم؟

وقتی قلب داغونم مرحمی نداره

چطوری با این ذلت زندگی کنم

واس شام نرفتم و فکر کردم انقدر فکر کردم که بتونم تصمیمم و بگیرم

دوستان مرسی از حمایت هاتون لطفاً به رمان جدیدم مهر من ماه تو هم سر بزنیید

فرهاد خان

خیلی وقته به کارام رسیدگی نکردم درگیر پرونده ها بودم

اکثر جلسات و غایب بودم و باید جبران میکردم

در باز شد و فرناز ذوق زده پرید تو

بعد از کلی تف مالی کردنم بلاخره ولم کرد

فرناز_ خیلی دلم برات تنگ شده بود خان داداش

... منم دلم برات تنگ شده

_ البته من قهرم گفته باشم

پیشونیشو بوسیدم و گفتم میدونی که قهر کنی نفسم میگیره

روشو گرفت اون ور و از اتاق خارج شد

پشت سرش رفتم و تو سالن نشستیم

آراد_ یه چیزایی شنیدیم برادر زن

فرناز_ من هنوز قهرما

ناز خاتون_ فرناز جون فعلا قهر بودن هیشکی مهم نیست

... شروع نکن ناز خاتون

بچه ها کجان ؟

سایه و سهند بچه های فرناز

سایه هفت ساله و سهند چهار ساله

ناز خاتون_ خوابن خسته راه بودن

فرناز_ فک کنم قرار نیست کسی چیزی به ما بگه

بهنتر بریم استراحت کنیم

... ببینید نمیدونم چپاشنیدین ولی درستشو خودم میگم

من دارم ازدواج میکنم

ناز خاتون پوزخندی زدو گفت

_ با یه دختر رعیت زاده که چهارده سال ازش

کوچیک تره

فرناز_ چهارده سال!

کوچیک تر!

فرهاد فک نمیکنی زیاده؟

... نه مهم نیست

آراد_ به نظر منم درست نیست با اون دختر ازدواج کنی بعدا به مشکل میخوری

فرناز_ راستی اسمش چیه

... آیلا

_ چه اسم قشنگی

ناز خاتون_ آره اسم قشنگیه ولی رسم قشنگی نیست
از طرفی باید به فکر گلو هم باشی

... گلو بره به جهنم

من اون دختر و پسندیدم و دارم باهاش ازدواج میکنم
پنجشنبه شب میریم خاستگاری
هیچ کس حق نداره ذره ایی اخم به ابرو بیاره
طوری باهاش رفتار میکنین فک کنه دوشش دارین مخصوصا شما ناز خاتون

بیخیال غذا شدم رفتم بالا

دلم واس بچه ها تنگ شده بود اما حوصلشو نداشتم

وارد اتاق خوابم شدم و رو تخت دراز کشیدم

من میتونم آیلا رو عاشق کنم اون دختر نفس منه

دست کسی بهش بخوره میمیرم

در باز شد فرناز اومد داخل

فرناز_ فرهاد تو واقعا میخوای با دختری که ۱۴ سال ازت کوچیکتره ازدواج کنی
قبلاً خیلی مخالف بودی چرا الان نظرت عوض شده؟

... فرناز من عاشق شدم عشق سن و سال حالیش همیشه

_ اره ولی مامان خیلی مخالفه راستش منم فک میکردم تو با گلو ازدواج میکنی

... گلو به دردم نمیخوره از این جور آدمها خوشم نمیاد

_ حالا عکسی چیزی از خاتون قلب شما هست ما ببینیم

گوشیمو در اوردم و تنها عکسی که ازش داشتمو نشونش

دادم

یه بار که جنگل بودیم یواشکلی گرفته بودم

_ عع این که نیم رخ

... فقط همین دارم

خندید

_ باورم همیشه به دختر تو رو اینجوری کرده باشه

خان داداش مارو!

یواشکی از دختره مردم عکس گرفته

... فرناز آیلا با بقیه فرق داره

فرناز_ تو باهات ازدواج میکنی! خب یعنی مامان بهم گفت آیلا خانم به ارباب جواب رد داده

... علتش من نیستم ، آیلا دختر شاد و شیطونیه

خب اینجا این عمارت محدودیتش زیاده

نمیخواه مثل خاتون های ارباب ها رسمی زندگی کنی ، اهل تجملات و تشریفات نیست

فرناز من اونو به هیچ وجه محدود نمیکنم

_ یعنی برای همین با یکی دیگه نامزد شده

... هه نازخاتون چقدر خوب تو این مدت کم همه چیو تعریف کرده

_ داداش...

... فرناز برو ، برو اجازه بده فک کنم

بعد از رفتن فرناز دوباره مشغول فکر شدم

آیلا

تا پنجشنبه فکرامو کردم

عصر بود من برای مراسم خاستگاری آماده میشدم

در اتاق باز شد و مامان اومد داخل

مامان_ خیلی خوشگل شدی

نگاهی تو آینه به خودم کردم

تونیک آبی رنگ تا روی زانو هام و که از کمر به پایین کلوش بود و حسابی با رنگ
چشمم ست شده بود

آرایش ملایم

درست میگفت لباسم خیلی بهم میومد و واقعا اون لحظه احساس زیبایی میکردم

... ممنون

رفتم سمت کمد و بازش کردم دنبال شال سفیدم بودم

مامان_ آیلا بیا بشین یکم حرف بزنیم

... چشم

کنارش رو تخت نشستم

مامان_ امشب فرهاد خان میاد خاستگاریت و تو میخوای بهش بله بگی

مطمئنی؟

... مطمئنم

نگران نباش

بعد از حرفایی که کامران زد مطمئن شدم

فرهاد خان از هر کسی بهتره

مامان فرهاد خان منو دوست داره

این حرف و خودمم باور نکردم

_ فرهاد خان هیچ شباهتی به پدرش افرا خان نداره

افرا خان نه مغرور بود نه یک دنده گی میکرد

... نگرانم نباش من خوب میدونم فرهاد خان خوشبختم میکنه

_ دلم نمیخواد دخترم یکی یه دونم بخاطر مردم

با مردی که دوس نداره ازدواج کنه اونم مردی که

خیلی ازش بزرگ تره

... بخاطر مردم نیست

مامان یه چیزی رو ازت مخفی کردم

الان میخوام بگم تو هم لطفا ناراحت نشو که نگفتم

_ چیزی شده ؟

... مامان فرهاد خان چند ماه قبل از من خاستگاری کرد

_چی!

... مامان من بهش گفتم نه

ولی اون بعدش اذیتم نکرد فقط هر وقت منو میدید باز همون موضوع رو پیش میکشید

_ آایلا چرا بهم نگفتی این همه وقت به کسی نگفتی من الان باید بفهمم

... ترسیدم

فک کردم اگه بدونین آقاجون قبول میکنه منم نمیتونم رو حرفش حرف بیارم
اما الان فهمیدم واقعا دوسم داره

من غرورشو شکستم اما اون بخاطر صبر کرد

_ این کارت خیلی حالمو گرفت

ولی فعلا وقت بحثش نیست

وقتی ارباب اینا اومدن تو نباید بیای

منتظر میمونی تا مادرش صدات کنه اگرم صدات نکرد نباید بیای بیرون

... پوف از این رسمای مزخرف حالم بهم میخوره

_ آیلا بیشتر از این عصبانیم نکن

دیگه چیزی نگفتم که اونم رفت

.....

تا شب منتظر موندم که بلاخره اومدن

استرس بدی وجودمو گرفته بود وقتی کامران اومد خاستگاری اصلا استرس نداشتم

پشت در نشستم و منتظر شدم

صدا های زیادی میومد

بعد از کلی حرف زدن

فرهاد خان_ مش اکبر چرا عروس خانم نمیاد

دختره که فک کنم فرناز خاتون باشه _ آره بگین بیاد من خیلی دوس دارم ببینمش

آقاجون_ ناهید دخترم به آیلا بگو بیاد

یکم بعد در اتاق باز شد و مامان اومد داخل

نگاهی بهم کرد و گفت میتونیم بریم

با استرس وارد سالن شدم

... سلام خوش اومدین

فرناز بلند شد و با خوش رویی باهام روبوسی کرد

ناز خاتون با غرور و تکبر نشیفته بود و نگاهم میکرد

به مامان نگا کردم که اشاره میکرد دستشو ببوسم
به سمتش رفتم و دستشو گرفتم خم شدم ببوسم که دستشو کشید

ناز خاتون_ نیازی ب این کارا نیست

مرد دیگه ایی هم همراهشون بود ک نمیشناختم

کنار مامان نشستم
فرناز_ خان داداشم حق داشته عجله کنه
ماشالله آیلا خاتون خیلی زیباست

... ممنون نظر لطف شماست
مرد نا آشنا_ اگه اجازه بدین ما یه چایی از دست عروس خانم بخوریم

خانم جون_ دخترم چایی بیار
سرمو بلند کردم که با ارباب چشم تو چشم شدم
از وقتی اومده بودم خیره خیره نگاهم میکرد و حسابی معذب میشدم

چایی ها رو ریختم و چون فرهاد، خان بود اول از همه بهش تعارف کردم

دوباره نشستم

ناز خاتون_ ناهید خانم حتما شمام شنیدین قدیمیا چی میگفتن!

میگفتن کبوتر با کبوتر باز با باز

فرهاد خان_ ناز خاتون !!

مامان_ فرهاد خان اگه دختر منو لایق خودتون نمیدونید این مراسم چه معنی میده

آقا جون_ ناهید چیزی نگو دخترم

فرهاد خان_ من اگه آیلا رو با خودم هم سطح نمیدیدم الان اینجا نبودم

من ارباب این روستام ولی انسانیت به خان بودن و ثروت نیست

من فقط بخاطر خود آیلا اینجام

از ناز خاتون دلخور بودم چرا همش میخواد بگه من مناسب پسرش نیستم

فرناز_ نازخاتون منظوری ندارن

آقاجون_ ارباب آیلا به این وصلت راضیه

ولی من یه شرط دارم

نازخاتون_ بفرما ارباب با این اسم و رسم اجازه میدی رعیت ها برات شرط بزارن

فرهاد خان_ نازخاتون فک کنم منظورت این بود همه ی مردم دنیا باهم هم سطحن و ارزش هیچکدوم بیشتر از اون یکی نیست

_ مش اکبر اگه اجازه بدین من حرفایی با دخترتون دارم

_ من فقط میخوام دخترم و هیچوقت بخاطر خانزاده نبودنش ناراحت نکنین

ارباب_ مهم خود آیلا خاتونه

آقاجون_ دخترم فرهاد خان رو راهنمایی کن تو اتاق

فرهاد خان_ نه من میگم بهتر بریم حیاط

... بفرمائید

باهم رفتیم حیاط کنار حوض نشستیم

فرهاد خان_ بابت حرفای مادرم ناراحت نباش

میخوام بدونی که من مثل اون فک نمیکنم

... ایشون حق دارن بلاخره شما خان اید و مادرتون دلش میخواست با یه خانزاده

ازدواج کنید

_ آیلا چطور شد نظرت عوض شده

... ارباب من میخوام شما بدونید از سر لجبازی با کامران به شما جواب مثبت نمیدم
من..

پرید وسط حرفم و گفت

_ یعنی چی لجبازی با کامران

مگه اون کاری کرده؟ چیزی گفته؟

... نه ارباب من فقط...

_ آیلا راستشو بگو اون مرتیکه کاری کرده؟

... نه کاری نکرد

اون فقط چیزه یعنی یه چیزایی بهم گفت که

فهمیدم فقط شما منو واقعا دوس دارین

_ اون چی گفته

... اون بهم گفت منو نمیخواد بهم گفت تو پس مونده اربابی

عصبانیت از چشماتش میبارید

_ من اون بیشراف و میکشم

... اما فقط اون نیست بخاطر اون شبی منو تو عمارت نگه داشتین همه ی مردم همین
فکر میکنن

همه بخاطر شما منو یه دختر بد میبینن که شبشو تو عمارت با فرهاد خان گذرونده

_ آیلا بهت قول میدم دیگه هیچی نمیتونه ناراحت کنه

تو الان هر حرفی ، شرطی داری بگو بهم

... من فقط یه شرط دارم

اونم این که ازتون میخوام دیگه مردم و اذیت نکنید و از این قانونا نزارید

_ قبول

برگشتیم داخل فرناز انگشتر خیلی زیبایی دستم کرد و گفت انتخاب فرهاد خان و قرار شد فرداش یعنی جمعه

منو فرهاد خان به هم محرم شیم و تا اخر ماه عروسی بگیریم

با استرس نگاهی به خودم کردم تو آینه هم استرس و تو صورتم میدیدم

مامان_ خیلی خوشگل شدی اما نگران

بین دخترم اگه هنوز دلت راضی نیست بهم بگو

بگو تا جلوی عقد و بگیرم

خانم جون_ دخترمو تحت فشار نزار

آیلا تو فقط با فرهاد خان مهربون باش بعدش

میبینی نتیجه ش چی میشه

اون واقعا تو رو خیلی دوس داره اگه نمیخواستت یا اگه قصد دیگه ایی داشت صبر
نمیکرد خودت رضایت بدی اون خان با زور گویی

مجبورت میکرد

... نگران من نباشید

مانتو سفید، کفشای سفید پاشنه بلند، شلوار سفید، و روسری بلند سفید مخصوص عقد
که همشونو فرهاد خان فرستاده بود البته همشون اندازه بودن

بنظرخودمم خیلی زیبا شدم

ولی برای کیی برای کسی که ازش متنفرم و تظاهر میکنم از ازدواج باهاش خوشحالم

بارسیدن ارباب و خانوادش منم وارد سالن شدم و رو مبل مخصوص کنار خان نشستم

خم شد کنار صورتم و آروم پچ زد

_ زیباتر از اونی هستی که تو تصوراتم دیدم

امروز تو بهترین لحظات و هدیه دادی

بی صبرانه منتظرم عقدمون خونده بشه

... ممنون

عاقده نشست و با اجازه ایی گفت و شروع کرد

یکم عربی خوند بعدش

عاقده_ دوشیزه خانم آیلا مرادی بعده وکالت دارم

شما را به عقد نکاح ارباب فرهاد شایان دربیاورم

چیزی نگفتم که نازخاتون جعبه مشکی رنگی روی میز گذاشت

عاقده دوباره حرفش و تکرار کرد

بغض کردم کاش پدرم کنارم بود کاش این ادم کناریم فرهاد خان نبود کاش کامران اونجوری دلمو نمیشکست کاش اینجا زندگی نمیکردم

نگاهی به ارباب منتظر کردم و چشم چرخوندم مامانم یواشکی اشکشو پاک کرد و آقاجون با سر تکون دادن بهم گفت که بله بگم

... با اجازه خوانوادم و فرهاد خان بله

ارباب بلافاصله بعد از من بله رو گفت ما صیغه یک ماهه هم شدیم

فرهاد خان دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد

منم حلقه اونو دستش کردم همه بهم تبریک گفتن و کارای عروسی آغاز شد

بعد از شیرینی خوری و مباحث مربوط به عروسی خانواده ارباب عضم رفتن کردن

چند روز از عقدمون میگذشت و فرهاد خان مدام بهم زنگ میزد

قرار بود بریم خرید

آماده شدم و ازامان اینا خدافظی کردم سوار ماشین شدیم و رفتیم

ارباب مداوم نگاهم میکرد و من معذب میشدم

همه چیز خریدیم و میخواستیم برگردیم دیگه شب شده بود

ارباب_ آایلا یه چیزی یادمون رفته

... چی؟

_ لباس عروس

چیزی نگفتم که باهم رفتیم پرو لباس عروس

لباس

به انتخاب فرهاد خان لباس عروسم حل شد و برگشتیم

خیلی خسته بودم و نرسیده خوابم برد

فرهاد خان

حالم خیلی خوبه آیلا دیگه مال خودم شد

همه ی فامیل دور و نزدیک و واسه عروسی دعوت کرده بودم

دو روز دیگه عروسی بود و همه چیز آماده بود

مشغول صبحانه خوردن بودم که رضا اومد

از سر میز بلند شدم و به استقبالش رفتم

... خوش اومدی

_ تبریک تبریک ،بلاخره پرنس به پرنسس رسید

... خیلی سخت بود ولی بلاخره مال من شد

_ داداش خیلی برات خوشحالم

با هم صبحانمونو خوردیم و رفتیم یهدوری تو ده بزنیم

رضا یه سال از من بزرگ تر بود واز بچگی باهم بزرگ شده بودیم همه جا باهم بودیم

ولی متاسفانه برادر گلرو بود

و البته خانزاده ده بالا

اونم وقتی فهمید عاشق آیلا شدم یکم ناراحت شد ولی بعدش درست شد

گلرو هفت سال از من کوچک تره و پدرش با پدرم دوستای خوبی بودن یه حرفایی
هرچند خیلی جدی نه

در مورد منو گلرو زده بودن ولی من زیر بارش نرفتم

نزدیک خونه آیلا اینا بودیم که آیلا از خونه خارج شد

ما رو ندید

دنبالش رفتم که رضا هم اومد

رضا_ کیه این دختر

... آیلا خاتون

_ واقعا

یکم که رفت فهمیدم میخواد بره باغ پدر بزرگش

ولی یهویی کامران جلوش سبزشد

سریعا خودمو بهشون رسوندم

... چه خبره

آیلا_ سلام

... آیلا این اینجا چیکار میکنه

کامران_ اگه اجازه بدین میخوام با نامزدم که ازم دزدیدین حرف بزنم

یقشو گرفتم

... مرتیکه تو کی هستی با زن من حرف بزنی

رضا دستمو از یقش کشید

آیلا_ ارباب باور کنید من باهاش حرف نزدن نمیدونستم میاد

کامران_ بین فرهاد خان بخاطر ترسیدنش ازت میخواد ازدواج کنه

بخاطر اینکه مزارع پدر بزرگشو نگیری بهت جواب مثبت داده

... بخاطر حرمت پدرت نمیکشمت از جلوی چشمم گم شو

اون رفت و ما موندیم

آیلا با ترس اشکشو پاک کرد

_ ارباب باور کنید راستشو میگم

... آیلا نترس من باورت میکنم

رضا سرفه مصلحتی کرد

رضا_ عرضم به حضورتون بنده هم هستم

... آیلا رضا همون دوستم که گفتم

آیلا_ خوشحالم از دیدنتون

رضا_ همینطور بنده

فرهاد حق داشته بخاطرشما عجله کنه

آیلا رسوندیم و برگشتیم عمارت همه چیز برای اومدن خاتون قلب من آماده بود

آیلا

خیلی استرس دارم

خدایا خودت کمک کن تا چند دقیقه دیگه

اسم مردی که دوستش ندارم میره تو شناسنامم

جلوی آینه قدی داخل اتاق ایستادم

آرایشم فقط خط چشم نازک و رژ لب صورتی بود

لباس عروسم هم یه لباس عروس ساده و خیلی شیک بود که تماما پوشیده بود همراه با
کلاه مجلسی

چون مراسم تو باغ برگزار میشد و مرد و زن جدا نبود کلاه مجلسی سفید رنگی سرم کرده
بودم

در یهویی باز شد

... فرهاد خان!

هول شدم یهویی

فرهاد خان_ خیلی زیبایی خاتون

نگاه خیرش باعث خجالتم میشد و چشمامو میدزدیدم

بهم نزدیک شد و چونمو بین دستش گرفت

سرمو بلند کرد

_ دیگه هیچوقت تماشای این تپله های دریایی

رو از من نگیر

من بی حس فقط گوش میکردم این داماد و نمیخواستم کاش میشد برگردم به عقب

اگه میشد برگردم

هرگز به اون جنگل نمیرفتم و هرگز با فرهاد خان آشنا نمیشدم

اون میشه شوهر و همه کاره من ،شوهر من میشه مردی که ظالم ترین مرد دنیاست

_ بریم؟

... بله

دستمو گرفت و همراه هم از عمارت خارج شدیم و تو جایگاهمون نشستیم

همه چیز عالی بود انگار تو بهشتیم اینجا خیلی قشنگه کاش آدماشم قشنگ بودن

همه خوشحال بودن میرقصیدن حتی کامران هم یه گوشه نشسته بود و تماشا میکرد اما

نگاهش دلمو به درد نمیآورد

اگه مردونگی میکرد و پام وایمیساد شاید الان جای فرهاد خان اون کنارم نشسته بود اما

خوب شد خود واقعیشو نشون داد

عاقده رو صندلی جاگرفت شروع کرد

بعد از دوبار پرسش سومین بارو پرسید

عاقده_ آیا بنده وکیلیم شما خانم آیلا مرادی رو به عقد دائم آقای ارباب فرهاد شایان دربیاورم؟

... با اجازه خانوادم و مادرم بله

ارباب بلافاصله بعد از من بله رو گفت ما صیغه یک ماهه هم شدیم

فرهاد خان دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد

منم حلقه اونو دستش کردم همه بهم تبریک گفتن و کارای عروسی آغاز شد

بعد از شیرینی خوری و مباحث مربوط به عروسی خانواده ارباب عضم رفتن کردن

چند روز از عقدمون میگذشت و فرهاد خان مدام بهم زنگ میزد

قرار بود بریم خرید

آماده شدم و ازامان اینا خدافظی کردم سوار ماشین شدیم و رفتیم

ارباب مداوم نگاهم میکرد و من معذب میشدم

همه چیز خریدیم و میخواستیم برگردیم دیگه شب شده بود

ارباب_ آیلا یه چیزی یادمون رفته

... چی؟

_ لباس عروس

چیزی نگفتم که باهم رفتیم پرو لباس عروس

لباس

به انتخاب فرهاد خان لباس عروسم حل شد و برگشتیم

خیلی خسته بودم و نرسیده خوابم برد

تموم شد هر امضایی برای اسارت تو زندان فرهاد خان لازم بود و امضاء کردم

سند ازدواج و به دستمون داد و رفت

ما شدیم زن و شوهر شرعی و قانونی

همه تبریک گفتن اما ناز خاتون جلوی اون همه آدم خودشو مشغول کرد و به پسرش تو

روز عروسیش تبریک نگفت

با اینکه ناراحتی خان برام مهم نبود ولی دیدم

چه حالی شد وقتی مادرش اهمیتی به ازدواجش نداد

همه مشغول غذا خوردن بودیم که دختر لاغر و قد بلندی اومد سمتمون

چهره زیبایی داشت چشم های ابی مثل چشمای خودم

بهش میخورد بیست هفت، هشت و داشته باشه

_ تبریک میگم خان همچنین شما عروس خانم

من گلو هستم خواهر رضا برادرمو که حتما میشناسی

... بله میشناسم ممنون

هدیه ایی به سمتم گرفت

گلو_ این هدیه من برای عروسیتونه

پیشنهاد میکنم بعد عروسی بازش کنی

عا راستی من بخاطر قرارای کاریمون زیاد میام اینجا بیشتر باهم آشنا میشیم

... مرسی بابت هدیتون

_ قابلی نداشت اون حق توعه

خان_ گلو خانم ایشالله عروسی شما

گلو_ فک نمیکنم به این زودی باشه

خب دیگه منو پدرم میریم ولی رضا حالا حالا ها هست

از بس آدم تو مهمونی بود که چشمم درد میکرد

وقتی بهشون نگاه میکردم

هرچی ارباب و خانزاده تو استان بود دعوت بودن

فرهاد خان_ امروز خیلی خوشحالم

و اینو به تو مدیونم

... خوشحالی حق هرآدمیه آدما هم جایی خوشحالن که وقعا احساس خوشبختی میکنن
_ بهت قول میدم تا جایی که بتونم تلاشمو میکنم
تو هم پیش من خوشحال باشی

تا آخر عروسی غم زده نشسته بودم
اما خان برعکس من خیلی خوشحال بود
در حدی که ارباب فرهاد مغرور در مقابل همه میرقصید و برای اولین بار با مردم همراه
بود

همه کم کم عزم رفتن کردن
هرکسی یه هدیه ایی به من میداد و میرفت
آخرین نفر هم مادر من بود
بغلش کردم ولی سعی کردم بغضمو نفهمه
مامان_ خوشبخت میشی دخترم دختر یکی یدونم
... نگرانم نباش من حالم خوبه

خان_ مطمئن باشید دخترتون پیش من هیچوقت ناراحت نمیشه
نازخاتون_ البته که پیش تو هرکسی خوشحاله

پسرم تو خانی دیگه چی بیشتر از این

حتی تو این موقعیت هم تیکه مینداخت

مادرشم مثل خودش نمیتونستم دوشش داشته باشم

برگشتیم عمارت و همه رفتن حتی یک نفر هم تو عمارت نموند همه جارو تزئین کرده بودن

خیلی زیبا بود اما دلم وا نمیشد من خوشحال نبودم

نازخاتون با فرناز اینا برگشتن آلمان ، خدمت کارها هم مرخص شدن

فقط من و خان موندیم یعنی عروس و داماد

وارد اتاق خان شدم

رفتم جلوی آینه کلاهمو برداشتم و موهامو با کلیپس جمع کردم

پووف هرکاری میکردم نمیشد دستم به بند لباس نمیرسید

یهویی فرهاد خان و کنارم دیدم

خان_ میخوای من کمکت کنم

... نه نه من خودم بازش میکنم

_ آایلا بهم اعتماد کن تا وقتی تو نخوای هیچ اتفاقی نمیافته

من منتظر موندم بازم میمونم گاهی وقتا اذیتت کردم اما فقط بخاطر خودت بود چون دوست دارم چون میخواستم مال من بشی ،خاتون عمارت من بشی اذیتت کردم ولی

دیگه ناراحتت نمیکنم کافیه تو کنارم باشی

دیگه چیزی نگفتم اونم کمکم کرد لباسو در بیارم
 از بس خسته بودم دوش گرفتن و بی خیال شدم
 و ترجیح دادم بخوابم
 رو تخت جا گرفتم و خوابیدم
 فرهاد خانم رو قسمت دیگه تخت خوابید
 از بس فکر کرده بودم نزدیکای صبح خوابم بردحکم دل.....

فرهاد خان

گاهی وقتا زندگی اونجور که میخوای پیش نمیره مثل دیشب
 چقدر برای شب عروسیم با ایلا برنامه داشتم
 فعلا همین که اسمم تو شناسنامش هست کافیه
 من وقت دارم برای عاشق کردنش

به خودم که اومدم دیدم دارم چایی میریزم

غرور_ اوه بی خیال پسر تو خانی میخوای واس یه دختر بچه صبحانه آماده کنی ارباب!!
 وجدان_ علاوه بر خان بودن انسان هم هستی
 اون دختر بچه هم زنته به محبتت احتیاج داره
 غرور_ بزارش زمین لوسش نکن پر رو میشه

وجدان_ خب لوس بشه خودشو برای تو لوس نکنه برای کی بکنه پسرای تو کوچه

... غلط کرده محتاج محبت یکی دیگه بشه

اون دیگه زن منه منم براش با دستای خودم صبحانه آماده میکنم

غرور_ آره جون عمت ما که ندیدیم دیشب مثل دوتا خواهر برادر گرفتین خوابیدین

... خفه شین

سینی رو برداشتم و بردم بالا

درو باز کردم هنوز خوابه

حتی تو خوابم خیلی زیباست بی صدا صندلی کنار پنجره رو کشیدم کنار تخت و روش نشستم

خیره به صورتش تماشاش میکردم

خیلی دلنشین بود خوبه نداشتم از دستم بره

یه لحظه ترسیدم

اگه با اون پسره میرفت و خبردار نمیشدم

پووف فک کنم داغون میشدم

هر چند وقتی فهمیدم به کسی غیر من بله گفته داغون شدم دیگه

یعنی انقدر از من بدت میاد که یواشکی خواستی با اون عقد کنی

دوباره ترس ، نکنه دوشش داشته نکنه دلش میخواستته دیروز به جای من با اون ازدواج میکرد

اما اون پسره بهش گفته بود پس مونده ارباب

خب بماند که منم چه بلایی سرش آوردم سر همین حرفش

تکون ریزی خورد که تو صورتش دقیق تر شدم اولین بار بود میخواستم موقع بیدار شدن
بینمش کش و قوسی به بدنش داد رو تخت نشست

تازه متوجه من شد

... صبح بخیر عزیزم

از رو تخت بلند شد

آیلا_ سلام

به چپ و راستش نگاهی کرد

... سرویس بهداشتی تو راهرو البته اون در سفیدم حموم شخصی منه البته الان مال ما
دوتاس

_ ممنون

از اتاق بیرون رفت بعد پنج دقیقه برگشت

... بیا صبحانه تو بخور کلی کار داریم

_ میل ندارم

... این صبحانه مخصوصه ها فرهاد خان خودش برات درست کرده

_ معذرت میخوام ازتون ولی با این چیزا میخواین کارایی که کردین و فراموش کنم

... خوبی؟ من فقط خواستم اولین صبحانه زمو خودم آماده کنم

_ اما من نمیخوام این ازدواجم فقط بخاطر اینکه شما از اینکه کسی دورم نیست
مطمئن باشین و راحتم بزارید

... آیلا این چه رفتاریه من برنامه ماه عسلمونو چیدم میخوام بریم سفر

_ من نیام تنهایی برین

... چت شده تو به زور که نیاوردمت با رضایت خودت بله گفتی

آیلا_ با رضایتم نبود شما مجبورم کردید

اگه نامزدیمو بهم نمیزدین ، اگه شب اینجا نگهم نمیداشتین ، اگه مدام در خونمون
نمیومدین

اگه اذیتم نمیکردین مجبور نمیشدم با رضایت خودم بله بگم

اعصابم کلا بهم ریخت

... من عاشقتم میفهمی یعنی چی؟

میدونی عشق چیه چه دردی داره؟

_ بله میدونم چون منم عاشقه...

... هیس ادامه نده

_ چرا ؟ من عاشق کامران بودم من زندگی آرام داشتم

مردم یه ده پشت سرم حرف نمیزدن پشت سرم آه نمیکشیدن

... مردم نمیتونن به زن من با چشم چپ نگا کنن

_ صرفا فقط برای اینکه زن شما نباشم یواشکی خواستم ازتون فرار کنم

... تو حق نداری کسی به جز من دوس داشته باشی یک بار دیگه هم از زبونت اسم
کامران مهدیزاده رو بشنوم مطمئن باش زندش نمیزارم

دیگه چیزی نگفت و دستاشو گرفت جلوی صورتش باصدای بلند گریه کرد
در و بهم کوبیدم و از اتاق خارج شدم

... دختره لوس

من اوردمت که تاج سرم بشی هنوز از اون مرتیکه حرف میزنی من برات برنامه ماه عسل
میچینم اون وقت تو میگی عاشق یکی دیگم
نمیفهمی این کلمات چطوری منو آتیش میزنن

منو میسوزونی برای اینکه اون مردک زنده بمونه با من ازدواج کردی
نه نه نمیتونم قبول کنم انگار ملایمت با تو بی فایدهست

اما اخه چطور دلم بیاد با تو هم وحشی باشم مگه من دلم میاد تو رو ناراحت کنم هنوز
بابت همون یه باری که دستم روت بلند شده آرام نشدم
بی رحم چطور میتونی بگی منو نمیخوای

پوف پوف چرا اخه چرا؟

از همه خسته شدم

زندگی کوفتی من به غرور گذشت

از وقتی یادمه

من خانزاده بودم و نباید وقتمو صرف بازی با همسن هام میکردم

من باید تیراندازی یاد میگرفتم باید اسب سواری یاد میگرفتم، باید زبان یاد میگرفتم،
باید با مردم با غرور و تکبر حرف میزدم

و هزار تا باید دیگه

باعث همه ی اینا ناز خاتون بود

مادرم، اون یادم داد مغرور بودن اون مجبورم کرد بزرگ بشم اون اجازه نداد بچگی کنم و
بزرگ شم مجبورم کرد از همون اول بزرگ باشم

اما کسی که منو عاشق کرد آیلاست

زندگی من تا الان با باید های نازخاتون گذشت بعد از اینم با صلاح دید آیلا خاتون
میگذره

به جای زخم زبون زدن باید بهم اجازه میداد

هر لحظه کنارش باشم و عشقمو بهش اثبات کنم

اما نه مگه من بین این همه بدبختی وقت خوشحالیم دارم

آیلا

تا شب از اتاق بیرون نرفتم اربابم تو اتاق نیومد

میخواست منو بیره ماه عسل

فکر کرده یادم رفته چطوری منو انگشت نمای ده کرده

کلافه شدم چرا باید خودمو تو عمارت حبس کنم

اصلا چرا اینجا هیچ صدایی نمیاد قبلنا که پر از سر و صدای خدمت کار هاش بود

موهامو دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم

بلوز و شلوار سیاهمو تنم کرده بودم انگار میخوام برم مرثیه آروم از پله ها پایین رفتم

از در خروجی بیرون رفتم وارد باغ شدم

هوا رو به تاریکی بود و من تو باغ قدم میزدم کاش الان تو خونه خودمون بودم تو

باغچه خودمون مینشستم، دلم واس مامانم خیلی تنگ شده واس آقاجون واس خانم

جون

کنار درخت رز نشستم

... خیلی خوبه که شما هارو اینجا کاشتن

حداقل یکی رو دارم به درد و دلام گوش کنه

راستش من خودمو متعلق به اینجا نمیدونم

انگار نمیتونم قبول کنم خونه من اینجاست

... میدونی گل زیبا ما تو باغچه حیاطمون یه گل مثل تو داریم درختش از تو کوچیک تره

اما

گلاش مثل شماها خیلی قشنگ

فرهاد خان_ اگه درد و دلت تموم شده بیا داخل

زود بلند شدم از کی اینجاس پوف

دنبالش رفتم و بیصدا روبه روش نشستم

_ باید قوانین عمارت و بهت بگم که دیگه اینجوری خلافتش عمل نکنی

... مگه من کاری کردم؟

_ یک، هیچوقت بدون لباس مناسب تو باغ نرو

دو، اینجا نباید با صدای بلند حرف بزنی یا اگه بخوای یکیو صدا کنی بازم نباید صدات بالا بره

سه، برای هرچیزی باید به من اطلاع بدی

چهار، حق نداری با مردای این عمارت حرف بزنی فقط موقعی میتونی چیزی بهشون بگی که بهت بی احترامی کرده باشن

پنج، با هیچکس غیر من خارج از عمارت نمیری

شش، حق دوستی و صمیمیت با خدمت کارهارو هم نداری

هفت، بدون تایید من چیزی رو مطرح نمیکنی و تا من اجازه ندم با کسی ملاقات نمیکنی حتی زنگم نمیزنی

هشت، هیچوقت صداتو واس من بالا نمیبری

... من و برای اسارت آوردین؟

_ نه برای اینکه خاتون عمارتم بشی اوردمت برای اینکه تاج سرم بشی

... اما ارباب این اسیریه

_ یه قانون دیگه هم باید بهش اضافه کنم

وقتی خودمون تنهایییم منو ارباب و خان صدا نمیزنی فقط میگی فرهاد

... چرا نباید با آدمای اینجا حرف بزنم

_ چون تو خاتونی

... یعنی همسر خان ارزشش بیشتر از بقیه آدماس؟

_ نه همه ی آدمای ارزششون یکیه فقط تو خاتونی و اونا کارکنای تو

... اگه قانونی نمونده من برم

_ نه نمونده ، از اونجاییم که جایی نرفتیم از فردا خدمه های اینجا برمیگردن

خواستم برم بالا که

_ راستی تو زن شرعی و قانونی ارباب فرهاد شایان هستی پس بهتره خودتو متعلق به اینجا بدونی چون جای تو کنار شوهرته

... جای آدم فقط جایی که دلش اونجابه

پله ها رو گذشتم و وارد اتاق خواب مشترکم با خان شدم

دلم گرفت یعنی اگه با یکی دیگه هم ازدواج میکردم باز از این قانونا میذاشت

اونم بهم میگفت حق هیچ کاری رو ندارم و باید واس اب خوردنم ازش اجازه بگیرم

رو تخت دراز کشیدم و شروع کردم به ثابت کردن ضعیف بودنم تنها کاری که از دستم برمیومد کور کردن چشمام بود

تا دیر وقت فقط گریه میکردم

خبری از خان نبود فک کنم قصد کرده امشب یه جای دیگه بخوابه
چشمام داشت بسته میشد به زور نگهشون داشتم و آبخوردم بعد دوباره گرفتم خوابیدم

فرهاد خان

دقیقا بیست و سه روز از ازدواجمون گذشته

سعی کردم تو این مدت ناراحتش نکنم و نکردم

وقتایی که متوجه حضورم نمیشه شیطنت ها و خنده هاشو میبینم و برای تصرفش
بیشتر حریص میشم

با همه ی آدمای عمارت رفیق شده طوری صمیمی شدن که من تو طول عمرم با
هیچکدومشون انقدر دوست نبودم

با بی بی مثل دختر و مادر با بقیه مثل دوست با تورانم مثل خواهر شدن

قبلا که چند بار اومده بود رابطه خوبی با توران نداشتم اما الان مثل خواهرای بهم
چسبیده شدن

آیلا عاشق سوین دختر توران و همش با اون بازی میکنه

با همه خوبه اما به من که میرسه بی رحمه سنگیه انگار یه چیزی نمیزاره با منم خوب
باشه همش اخم میکنه

هرکاری میکنم دوسم داشته باشه

اما نداره اینکه هنوز به اون پسره فک کنه دیونم میکنه

موهای خوشحالتشو دورش رها کرده با یه دامن کوتاه و بلوز صورتی داره با سوین بازی میکنه

داشتم به این فک میکردم که بیشتر از همه اومدن آیلا به نفع اون شد اخه قبل از اون کسی نبود باهاش بازی کنه

با برخورد آیلا بهم از فکر خارج شدم ولی نتونستم تعادلمو حفظ کنم هردومون افتادیم ... اخ کمرم دختر حواست کجاس

زود خودشو جمع وجور کرد

آیلا_ ببخشید فرهاد

مگه میشه اون به من بگه فرهاد و من نگم جان

خب اینم بماند که چند روز تحت فشارش قرار دادم تا قبول کرد فرهاد صدام کنه

... مشکلی نیست تو خوبی؟

_ ممنونم من چیزیم نشد

صدای خنده های بامزه و بچگونه سوین تو عمارت پیچید

توران از آشپزخونه بیرون اومد و بعد سلام کردن به من

سوین و بغل کرد

توران_ دخترم به چی میخندی

سوین_ به اونا اخه خاله آیلا افتاد روی اون مرد اخموعه

توران_ هیس! ارباب معذرت میخوام ببخشیدش

... چیزی نیست توران اون فقط چهار سالشه بچس نیازی نیست از الان با ترس فرهاد
خان بزرگ شه

رفتم بالا و تو اتاق نشستم

یکم بعد آیلا هم اومد

آیلا_ فرهاد ازت یه خواهشی دارم

... جانم خاتونم

حیای این دختر منو کشته اخه کی گفته کنار شوهرت باید لپات همیشه گل رز داشته
باشه

... آیلا چرا سرتو پایین میندازی میدونی که اصلا دوس ندارم چشماتو ازم بدزدی

آیلا_ میشه برم دیدن دوستم گلی یکم اینجا گرفته م فقط یکی دو ساعت

... معلومه که میشه تو هیچوقت خودتو اسیر ندون تو تاج سر فرهادی

_ ممنون

.....

آیلا رو رسوندم خونه گلی دوستش و برگشتم عمارت چی میشه یه بارم از اون خنده
هایبی که واس سوین میکنی واسه منم بخندی

وجدان_ بیخیال نکنه به بچه چهار ساله هم حسودی میکنی

... تو ساکت شو اصلا میدونی چیه من به هر کییی که اینجا رابطش با آیلا بهتر از منه
حسودی میکنم

غرور_ اون با همه‌ی مردم اینجا رابطش بهتر از توعه

... پوف خواستم یکم به مغزم استراحت بدم و از عمارت خارج شدم

همین که از عمارت بیرون اومدم با شاهرخ روبه رو شدم

شاهرخ_ فرهاد خان؟ چقد عوض شدی متاهلی بهت ساخته

بغلم کرد که مانعش نشدم

... خوش اومدی کی رسیدی؟ چرا خبر ندادی

میگفتم بیان دنبالت

_ ممنون گفتم واس عروسیکه نشد پیام الان برم

تبریک بگم

مبارکه

... ممنون

من متاسفانه یه کاری دارم تو برو داخل استراحت کن من تا یکی دو ساعته برمیگردم

_ اشکال نداره من فعلا هستم

ازش خدافظی کردم و وارد استبل شدم جورج و همراه خوردم اوردم بیرون سوار شدم

به سینا خبر دادم بره دنبال آیلا

آیلا

همه ی ماجرا هامو واسه گلی تعریف کردم از بس حرف زده بودم چونم درد میکرد
بلاخره تعریف این همه روز و البته شنیدن روزای های گذشته گلی هم روش کم نیست
که

مشغول چایی خوردن بودیم که صدای آشنای سینا اومد

سینا_ یاالله

با سینا برگشتم عمارت اون رفت به کاراش برسه منم وارد عمارت شدم

... توران خانم؟

توران_ هزار بار گفتم منو توران صدا کنید

... بزرگ تری نمیتونم

_ جانم خاتون(با احترام)

... از اون دمنوش که چن روز پیش برام آوردی درست میکنی

_ دمنوش گیاهی؟

... آره

_ باشه فقط الان نمیشه هم طول میکشه

هم باید یه دستی به سر و روی اینجا بکشم

... باشه

پله ها رو عبور کردم و وارد راهرو شدم

شالمو از سرم برداشتم و کلیپسمو باز کردم

موهامو دورم ریختم از اونجایی که فرهاد گفته هیچ مردی نمیاد داخل عمارت راحت بودیم

سرمو که بالا اوردم با یه مرد غریبه روبه رو شدم

کاملا بور موهای طلایی و چشمای آبی

قد متوسط وهیکل عضله ایی و البته چشمای کثیفی که خیره خیره نگاهم میکرد
دلم میخواست بگم آدم ندیدی؟

زود شالمو انداختم رو موهام

غریبه_ چه موهای بلندی داری

آیلا تویی دیگه نه؟

... بله

_ انتخاب فرهاد حرف نداره خاتون زیبا

... ممنون

_ امم هنوز خودمو معرفی نکردم من شاهرخم پسر عموی فرهاد خان

... خوشبختم از آشناییتون

_ منم خوشبخت شدم از آشنایی با بانویی زیبا مثل شما

تعریفاش خوشحالم میکرد آدم باورش نمیشه این

مرد شوخ طبع از خون فرهاد مغرور باشه

... شما خارج زندگی میکنین

_ اره واس عروسیتونم نشد بیایم البته پدرم به رحمت خدا رفت و مادر و دوتا برادرمام
نتونستن بیان

... اها

با اجازتون

_ راحت باشین من حالا حالا ها هستم

وارد اتاق شدم و رو تخت رها شدم به استراحت نیاز دارم

بهتره یکم بخوابم

راوی

شاهرخ کنار درخت سرو نشست و رفت به گذشته نه چندان دورش

درست روزی که گلو غرورشو جلوی فرهاد شکست

شاهرخ_ فرهاد تو همیشه هرچی که من میخواستمو ازم گرفتی

از همه گذشتم اما گلو سخت بود هنوزم نتونستم از گلو بگذرم

شاهرخ برای گلو جون میداد و گلو برای فرهاد

اون فقط یه زندگی ساده با گلروی صاف و ساده میخواست

اما گلو صاف و ساده نبود گلو فقط دنبال فرهاد بود و هرکاری میکرد تسخیرش کنه

نگاهش که به گلا افتاد یاد اون روز نحس افتاد

شاهرخ_ گلو نمیخوای جواب منو بدی ؟

گلو_ چرا بزار جواب خاستگاریتو بدم

من جوابم بهت منغیه چون من فقط به خاستگاری فرهاد خان بله میگم

فرهادخان_ گلو خودتو کوچیک نکن من تو رو نمیخوام این فقط یه حرف بی ریشه س
که پدramون گفتن

شاهرخ_ چه خبره اینجا گلو این حرفا یعنی چی؟

گلو_ شاهرخ من دوست ندارم چون عاشق فرهادم

.....

_ اه شاهرخ فرهاد خان همه چیزتو گرفت

شاهرخ برنامه هاشو مرور کرد

تلافی که بعد از ازدواج فرهاد به سرش زد.

گلو نیست فرهادم ازدواج کرد، آیلا خاتونم فرهاد خان و دوست نداره و قبلا نامزد
داشته

پس بنابر این اگه دختری که فرهاد عاشقشه

عاشق شاهرخ بشه و به ارباب خیانت کنه شاهرخ میتونه به بهترین نحو ممکن فرهاد
خان و بسوزونه بازی شروع میشه

ارباب

جورجی رو سپردم دست سینا و وارد عمارت شدم

صحنه روبه روم بهم هشدار میداد

باید قبل از هرچیزی این مسئله را حل کنم آیلا و شاهرخ طوری گرم صحبت و بگو بخند
بودن انگار سالهاست همدیگرو میشناسن

از صمیمیتشون خونم به جوش اومد شاهرخ حق نداره با زن من بشینه گل بگه گل
بشنوه

اصلا مگه آیلا نمیدونه من حساسم؟

چرا نشسته باهاش گپ میزنه

اصلا کی باهم آشنا شدن کی رفیق شدن

بهشون نزدیک شدم و کنار آیلا نشستم

آیلا_ فرهادخان پسرعموتون خیلی شوخ طبعن

شاهرخ_ فرهادخان همسرتونم خیلی شیرین و خوشگلن

اگه رو خودم کنترل نداشتم الان زنده بود؟

دستمو انداختم دور گردن آیلا و بیشتر به خودم فشردم

... درسته آیلا خاتون خانم با کمالاتیه

_ ولی معلومه از گلرو خیلی کوچیک تره اوم

شنیدم هجده سالشه درسته؟

آیلا_ بله درسته ولی به گلرو خانم چه ربطی داره؟

... ربطی نداره عزیزم

شاهرخ دیگه بحث ادامه نداد دردشو خوب میفهمم درد گلو حالا که بهش نرسیده برگشته منو از زخم جدا کنه از وقتی عاشق گلو شد از هم متنفر شدیم

توران با اجازه ایی گفت و اومد جلو

_ ارباب غذا حاضره بفرمایین

بلند شدم و دست آیلا رو گرفتم باهم ،همقدم بودیم و پشت سرمون شاهرخ میومد سر میز نشستیم و آیلا رو صندلی سمت راستم نشست نگاهش به شاهرخ کردم که با نگاه مرموزانه ایی نگاهمون میکرد

بی شرف خودشو کنار آیلا جا داد و صندلیشو بهش نزدیک کرد

سعی میکردم حرص خوردنم و نشون ندم ولی مگه میشه مرتیکه بیشعور

... خاتون اگه راحت نیستی میخوای جاتو عوض کنی

آیلا_ نه من راحتم

شاهرخ_ اوه ببخشید من عادت کردم به جاهایی که محدودیت نیست اگه آیلا راحت نیست من اونجا میشینم

آیلا_ نه من راحتم شما راحت باشین

باید با آیلا هم حرف بزنم اما نمیتونم صدامو براش بالا ببرم

غدامون با شوخیای بی مزه شاهرخ که باعث خندیدن آیلا هم میشد زهرمار شد

واقعا حسادت میکنم چرا من که میمیرم برایش نمیتونم بخندونمش اما این زردک که تازه چند ساعته آشنا شدن میتونه بخندونتش

از سر میز بلند شدم و دوباره دست آیلا رو گرفتم

وقتی کشیدمش شالش گیر کرد نصف موهایش ریخت بیرون

شاهرخ با چشمای کثیفش خیره موهای زن من بود

شاهرخ_ خیلی موهاش خوشگلن آیلا

شالشو زود رو سرش مرتب کردم

... آیلا خاتون(با تاکید)

شبت بخیر پسر عمو فردا میبینمت

شاهرخ_ بیخیال فرهاد آیلا بدون خاتون خیلی قشنگ تره

آیلا_ شب بخیر

با سرعت وارد اتاق شدم

برگشتم سمت آیلا که دیدم صورتش از درد جمع شده

بی اختیار دستشو رها کردم

دستش کلا سرخ شده بود و معلوم میکرد خیلی بهش فشار آوردم

... معذرت میخوام خاتونم خیلی دردت اومد؟

_ نه

لباسامونو عوض کردیم و رو تخت دراز کشیدیم

آیلا_ فرهاد؟

... جان فرهاد

منو خانو ببین چقد بی جنبه شدم من کجا جان گفتن کجا!

_ من امروز به ناز خاتون زنگ زدم

... زنگ زدی!

_ بله ولی نخواست بامن حرف بزنه

راستش من خیلی ناراحت میشم چون خانزاده نبودم دوسم نداره

... مهم نیست نازخاتون اگه دوستتم نداشته باشه عیبی نداره

تو همسر خان شایانی هستی من دوست دارم

دیگه چیزی نگفت منم خیلی ناراحتم مادرم زمو نمیپسنده اونم زنی که عاشقشم

آیلا

وقتی چشمامو باز کردم فرهاد خان نبود لابد با پسر عموش رفتن تو ده بگردن

اما نمیدونم چرا فک میکنم خان خیلی از پسر عموش خوشش نیامد

رفتار های تهاجمیش نشانه خوبی نیست

بیخیال به من چه

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین

بخاطر شاهرخ فعلا مجبورم با روسری تو عمارت بگردم

پله ها رو پایین رفتم چقدر بی سر و صدا

توران با دیدنم بهم نزدیک شد

_ سلام خاتون صبحتون بخیر

... سلام توران خانم لطفا منو آیلائی خالی صدا کن

_ همیشه فرهاد خان ناراحت میشن

بعدشم شمام منو توران خانم صدا میکنی

... چون تو بزرگ تری نمیتونم با اسم صدات بزنم اما من کوچیک ترم در ضمن از لفظ

خاتون خوشم نمیاد

حرف زدن با خان هم پای خودم

_ باشه پس من جلوی ارباب خاتون میگم بین خودمون آیلا

... منم اگه اجازه بدی ابجی صدات کنم اخه من ابجی ندارم

_ باشه

خب پس من الان صبحانتو آماده میکنم

... فرهاد خان کجاس؟

_ صبح با شاهرخ خان رفتن کارخونه

... پس صبحانه نچین میام آشپزخونه

_ همیشه خاتون

... عه چرا همیشه

_ چون فرهاد خان عصبانی میشه

... نخیر همیشه

_ نازخاتون و فرناز اصلا شبیه تو نبودن خیلی مغرور و متکبرن

... باشه غیبت نکن بریم صبحونه

بعدشم میخوام با سوین بازی کنم

_ باشه

صبحانمو با خنده های بامزه بی بی خوردم

بی بی_ وقتی نگات میکنم میبینم ارباب حق داشته برات عجله کنه

... بی بی شما خیلی مهربونی

_ تو هم خیلی زیبایی

از آشپز خونه اومدم بیرون رفتم حیاط که همیشه بهش گفت حیاط باید بگم باغ

سوین از اون طرف صدام کرد

_ خاله آیلا

... جونم بدو بیا اینجا

مشغول بازی بودیم اون قایم میشد و من پیداش میکردم بعد اون میدوید و من باید

میگرفتمش

چقدر بچه ها بی منطقن همش من اونو دنبال میکردم

نوبت من نمیشد

روسریمو از سرم برداشته بودم انگار تو بچگیام غرق شدم اون وقتا آقاجون بهم اسب سواری یاد میداد ولی من میترسیدم ، همش باهاش میرفتم مزرعه و باغ از بچه گیم از درختا آویزون میشدم و از اونجا میپیریدم بغل آقاجون

با برخورد به یه چیز سفت تاریخم عوض شد و برگشتم به حال

یا خدا خوردم به شاهرخ خان و اونم با شانه رفته تو درخت

فرهاد_ خوبی؟

... ای وای روسریم

دویدم داخل و روسریمو برداشتم انداختم رو سرم

برگشتم داخل باغ که دیدم شاهرخ و فرهاد نشستن و سوینم گریه میکنه

سوین گرفتم بغلم و سعی کردم آرومش کنم

... ببخشید شاهرخ خان اصلا حواسم نبود

شاهرخ_ چیزی نیست آیلا نگران نشو خوبم

فرهاد_ آیلا خاتون!

... میخواین به بی بی بگم یه چیزی واس شونتون درست کنه یا میخواین برین دکتر؟

فرهاد_ عزیزم نگران نباش خوبه

تو لطفا چند دقیقه با من بیا

دنبالش رفتم سر راهم سوین و دادم به توران

بالای پله ها ایستادیم

فرهاد_ بار آخرت بود جلوی شاهرخ بی روسری بازی میکردی

... اینبارم سرگرمی من مشکل شده ؟ باشه دیگه بازی نمیکنم

_ آیلا تو زن اربابی ،خاتون عمارتی باید جلوی هرکسی جز شوهرت مراقب حرکاتت باشی

... مگه من خواستم زن ارباب باشم که اینطور محدود بشم من فقط دنبال آرامش بودم

_ بغض نکن من هرکار میکنم برای توعه

پشت کرد بهم و رفت بیرون

فرهادخان

تا شب سرکار بودم ساعت دوازده بود ولی هنوز میلی به رفتن نداشتم

برای چی برم عمارت مگه کسی منتظرمه

آیلا چرا اینقدر بی رحمی من ، ارباب ، خان یه ملت یه سال نازتو خریدم که همسرم
بشی همدمم بشی اما تو نرم نمیشی مگه من چه بلایی سر تو آوردم که ازم متنفری

من فقط از حقم دفاع کردم تو حق من بودی نه کامران

نکنه واقعا تو عاشق کامرانی ، اصلا مگه کامران از خان سر تره که اونو خواستی

تا کی میخوای منو حسرت به دل بزاری دختر

این روزا هم که با شاهرخ منو حرص میدی

حتی باون که نمیشناسی از من رابطتت بهتره

سرمو گذاشتم رو میز فارغ از هرچیزی خوابیدم

صبح که بیدار شدم ساعت شش بود

یکم خودمو جمع و جور کردم و رفتم عمارت

جلوی در اتاق ایستاده بودم ولی نرفتم تو دلم نیاومد آیلا رو بیدار کنم

رفتم اتاق بغلی و گرفتم خوابیدم خوابم میومد

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

بدون نگاه کردن جواب دادم

... بله

_ سلام پسرم خوبی

... سلام نازخاتون خوبین چه خبر؟

_ خوبم عزیزم اوضاع چطوره؟

... سلامتی خبر خاصی نیست

_ از فرناز شنیدم شاهرخ اومده

... اره اینجاست معلوم نیست تا کیم میخواد بمونه کنگر خورده لنگر انداخته

_ این چه حرفیه فرهاد

... مگه دروغ اصلا ازش خوشم نمیاد نمیدونم چه نقشه شومی داره

_ مراقبش باش اون از گلو زخم خوردس

... به جهنم زخم گلو به من چه

_ شاید برای انتقام از تو اومده مراقب خودت باش

... باشه فعلا ..

_ صبر کن حرفمو بزنم ، ما هفته آینده میایم یه مدت بمونیم

... باشه منتظرتونم

تماس و قطع کردم و به ساعت نگاهی انداختم

یازده صبح بود

بلند شدم رفتم پایین

بی بی_ صبح بخیر آقا

... صبح بخیر بی بی

_ خوبی ارباب اخه سابقه نداره انقدر بخوابی معمولا سحرخیزی

... خسته بودم

_ بیا آقا بشین صبحانه آماده س

سر میز نشستم و یه لقمه مربا گرفتم و گذاشتم تو دهنم

بی بی برام چایی آورد

... بی بی آیلا صبحانه خورده

_ بله صبح زود خوردن رفتن

... رفت! کجا رفت؟

بی بی_ با شاهرخ خان رفتن گویا قرار بود شاهرخ خان بهش اسب سواری یاد بده

قندی که تو دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم

بی بی زد پشت کمرم

با عصبانیت بلند شدم

... چطور اجازه دادی بره بی بی شاهرخ نمیشناسی؟ مگه من آیلا رو به تو نسپردم

_ ببخشید آقا نتونستم چیزی بگم اگه میگفتم نره باید چراشو میگفتم

... کجا بردتش اون مرتیکه

_ رفتن جنگل

از عمارت بیرون رفتم و سوار اسب شدم

از حواس پرتی یادم رفت به آیلا زنگ بزنم

رفتم جنگل دنبالشون میگشتم اما پیداشون نبود

کل جنگلو گشتم تا صدای خندشونو شنیدم به دنبال صدا رفتم که کنار رود خونه

پیداشون کردم

میز شطرنج چیده بودن و بازی میکردن

این دختر زن منه؟ زن منه که داره با این بی سر و پا میخنده روی اسب بی حرکت فقط تماشاگر بودم ، شاهرخ جر زنی کرد که آیلا زد رو دستش و شاهرخ دستشو گرفت

شاهرخ_ آیلا یه بار دیگه جر زنی کنی میندازمت تو آب

آیلا_ اما تو جر زنی کردی

اسبارو بسته بودن و دورشون پر از خوراکی بود

مشغول بگو بخند

این زنه منه ؟ نه این دختر آیلای من نیست

با عصبانیت از رو اسب پریدم رفتم نزدیکشون

... خوش میگذره؟

آیلا_ عع فرهاد اینجایی ؟ باورت همیشه بگم اسب سواری یاد گرفتم

شاهرخ لبخند مرموزی زد گفت_ خیلی خوش میگذشت فرهاد خان مخصوصا با

شوخیای بامزه آیلا

دندونامو روی هم ساییدم و قلنج گردنمو شکستم یقشو گرفتم باکله زدم تو دماغش

... تو گه خوردی به زن من اسب سواری یاد میدی گه خوردی دستشو میگیری

شاهرخ_ کدوم زن اون که یه دختره

جریان خون تو سرم قطع شد خون جلوی دیدمو گرفت و دنیا دور سرم چرخید

آیلا_ فرهاد تروخدا نزن

از لای دندونای چفت شده گفتم برو کنار و منتظر بمون

با لگد زدم پشت زانوی شاهرخ که افتاد

با لگد افتادم به جوش

... تو غلط میکنی وارد حریم زن من میشی

شاهرخ بلند شد و مشتی تو صورتم زد

_ تو اون غلط و کردی تو زندگی منو گرفتی

درگیر بودیم و آیلا همش گریه میکرد و جیغ میزد

نفهمیدم سینا چطور رسید

میخواست جدامون کنه که نذاشتم

همون طور که دستم دور گردنش بود گفتم

سینا آیلا رو ببر عمارت تا من برگردم

سینا_ اما شما..

... همین که گفتم

شاهرخ_ آره ببرش تا نشنوه فرهاد چه غلطی کرده

یکی میزدم یکی میخوردم فقط میخواستم جوشو بگیرم

... مرتیکه کثافت اگه شعور داشتی دختره دنبال من نمیافتاد

_ تو چی اگه شعور داشتی زنت به من نمیگفت دنبال یه دوسته درد و دل کنه

... میکشمت شاهرخ

_ عرضشو نداری عرضه داشتی اون دختر الان زنت بود نه ملک پشت سنت

... خفه شو

تا جا داشت همو زدیم و هردو غرق خون بودیم

نششو انداختم تو رود خونه و بلند شدم

سوار جورج شدم و برگشتم عمارت

آیلا

همراه سینا برگشتم عمارت و رفتم تو اتاق

پشت سرم توران بدون در زدن وارد شد

توران_ ای وای حالت خوبه رنگت چرا پریده؟ ارباب کاری کرد؟

... چرا اینقدر هراسونی

_ ارباب وقتی فهمید با شاهرخ خان رفتی خیلی عصبانی شد

... چرا؟ توران چرا از پسر عموش بدش میاد چرا باهاش دعوا کرد

_ مگه دعوا کردن؟

... آره داشتن همدیگرو میزدن و فحش میدادن

_ ببین از من نشنیده بگیر

ارباب و شاهرخ خان از هم متنفرن مشککشونو ارباب بعدا بهت میگه ببین وقتی ارباب

اومد ازش عذر خواهی کن و بگو نمیدونستی ناراحت میشه

... توران چه خبره اگه ازش متنفره چرا چند هفته س اجازه داده اینجا بمونه؟

_ نمیدونم فعلا میرم تا ببینم چی میشه

... باشه

تا شب تو اتاق از اضطراب مردم و زنده شدم

چرا این فرهاد خان انقدر اسرار آلوده

در اتاق به ضرب باز شد که ترسیده از جام پریدم

فرهاد با سر وضع داغون تو چارچوب در ایستاده بود

... ف..ف..فر..هاد

در و بست اومد جلو

... خوبین ارباب؟

_ نه حالم خرابه

بهم نزدیک شد و رفت پشت سرم موهامو که بافته بودم گرفت تو دستش کشید

... اخ

_ دردت اومد ، هه

هلم داد افتادم رو تخت خودشو انداخت روی تن ضعیف من نمیتونستم تکون بخورم

این دومین بار بود اینقدر عصبانی میدیدمش حالت چشماش معلوم میکرد تو حال

خودش نیست خمار بود ،

فرهاد_ به شاهرخ گفتمی که هنوز دخترم ؟ آره

از بی حواسیش استفاده کردم و خودم از زیر آوار تنش بیرون کشیدم
بلند شد جلوی در رفتنمو گرفت

... من نگفتم به جون مامانم فقط رفتم اسب سواری یادم داد

_ چرا من میخواستم یادت بدم میترسیدی؟

... امروزم ترسیدم

_ چطور سوار اسب شدی اون بلندت کرد

هر دو طرف پهلوهامو بین دستاش گرفت فشار داد

_ اینجوری بلندت کرد

فشارشو بیشتر کرد که باعث شد جیغ بکشم

درد شدیدی تو شکم و پهلوهام پیچید

... آی .. معذرت میخوام نمیدونستم ناراحت میشی

_ اما شدم خیلیم زیاد ناراحت شدم

حرفای توران تاثیری نداشت

... غلط کردم تروخدا ولم کن دارم میمیرم

_ کدوم دستتو گرفت پیادت کرد

... تروخدا ولم کن

_ گفتم کدوم دستت؟

... د.. دس..ست .. چپم

ولم کرد و اومد جلوی روم

_ گریه نکن چشمای کریستالیت و دوس ندارم با اشک بینم

... اشتباه کردم ولم کن

_ گفתי دست چیت ؟

دست چپمو گرفت به انگشتم نگاهی کرد

_ چرا حلقه ازدواج دستت نیست

... ا.. الان درش اوردم

_ دروغ نگو تو جنگلم دستت نبود

چهرش وحشتناک شده بود و لحن آرومش خیلی منو میترسوند کاش میتونستم از اتاق
برم بیرون

انگشت حلقمو گرفت و تو یه حرکت شکستش

جیغم گوش عالم کر میکرد

... آییی کمک یکی کمک کنه

از دردش گریه میکردم تحمل نداشتم مگه من چند بار اصلا تو خونمون کتک خورده بودم
من عزیز دوردونه خونه بودم

چه میدونستم عمارت ارباب قراره بند بند وجودم خورد بشه

_ هیس

اما من اعتنایی نمیکردم و فقط جیغ میزدم

_ بهت گفتم خفه شو

... کمک..

تو دهنی خیلی محکمی بهم زد که لبم پاره شد

بعد کمر بند شو باز کرد و اولین ضربه رو زد

_ چرا من میگفتم شطرنج بازی کنیم بلد نبودی ، چرا من میخواستم جنگل بریم حوصله

نداشتی ، چرا من میگفتم درد و دل کن حرفی نداشتی

چطور جرات کردی به من خیانت کنی

... من خیانت نکردم

_ لکنتت خوب شد !

تورم انقدر میزنم تا مثل شاهرخ خون بالا بیاری

.....

چشمامو با خستگی باز میکنم

بی بی رو میبینم اما چرا داره گریه میکنه

هیچ نقطه از بدنمو حس نمیکنم

خیلی خستم بدنم کرخت شده حسی ندارم

... بی بی خیلی خستم

_ قربونت برم دختر زیبای من

... چرا گریه میکنی ؟

صدای غریبه ایی مانع جواب دادنش میشه

_ خوبی دخترم سرگیجه نداری؟

... سرمو میچرخونم چقدر خوبه میتونم سرمو بچرخونم مرد مسنی بالا سرم ایستاده

... نمیدونم حس ندارم اصلا شما کیبی هستی؟

مرد غریبه_ بی بی خانم به فرهاد خان بگو بیاد اتاقم

... بی بی چرا من نمیتونم تکون بخورم

بی بی_ قربون چشمای دریابیت بشم الان به مادرت خبر میدم برگرده

... مگه کجا رفته؟

_ صبح به زور فرستادمش بره

... نمیفهمم چی میگگی بی بی

_ بعد از رفتن مادرت دکتر گفت کم کم داری هوشیاریتو به دست میاری

از اتاق خارج شد

... هوشیاری! مگه من چم شده بود؟

در اتاق باز شد و فرهاد خان با قیافه ی داغون اومد داخل

ریشای خیلی بلند و نامرتب چشمایی که دورش سیاه بود و داخلش خونی، موهای

نامرتب

فرهاد_ بلاخره چشماتو دیدم خوبی خاتون قلبم

... سلام

منظورش از بلاخره چیه؟

نزدیکم شد و پیشونیمو بوسید

_ خیلی انتظار کشیدم چرا با من اینکارو کردی

گیج نگاهش میکردم مگه من چیکار کردم؟ چرا متوجه حال نیستم

... فرهاد

_ جانم

... من چم شده اینجا کجاست؟ چرا بدنم تگون نمیخوره

_ خوب میشی عزیز دلم بهت قول میدم این روزارو تموم میکنم روزای خوب میرسن

... چرا چیزی از دیروز یادم نیست؟

_ من ..

در اتاق دوباره باز شدو مامانم اومد تو

گریه میکرد اومد سمتم بوسه بارونم کرد

مامان_ خوبی دختر خوشگلم

... چرا گریه میکنی مامان؟

_ نه خیلی خوشحالم

عجیبه چرا مامانم توجهی به فرهاد خان نکرد

فرهاد_ دکتر گفت امروز اگه مشکلی پیش نیاد میتونیم ببریمت

این یعنی الان بیمارستانیم

... چرا من اینجا خوابیدم مگه مریض شدم؟

مامان_ دیگه مریض نیستی من دیگه اجازه نمیدم مریض بشی

فرهاد_ آیلا نگران نباش همه چیز یادت میاد

مامان_ اون روز که خاطر آوردی میبرمت بهت قول میدم باهم میریم یه جای دور

چرا فرهاد خان عصبانی نمیشه ؟ چرا همه عجیب غریب شدن

... چرا بریم یه جای دور ؟

فرهاد_ جایی نمیریم تا ابد کنار همیم

دختری با لباس سفید اومد داخل اتاق گیج شد ما خب اگه من بیمارستانم این سفید پوشم قطعا آسمانی نیست یه انسان در شغل پرستاریه

پرستار_ لطفا بیمارو راحت بزارین دکتر گفتن استراحت کنه تا شب به امید خدا بعد روز ها تو خونش غذا بخوره

با تعجب گفتم روزها!

فرهاد_ آیلا فعلا میرم بعدا حرف میزنیم

پرستار آرامبخش به سرم وصل کرد

چرا من متوجه سرم تو دستم نشده بودم ؟

چشمام گرم شد و خوابم برد

وقتی به خودم اومد دیدم سینا بالاسرمه داره آب میریزه رو سرم

... چه خبره

سینا_ خوبین ارباب

... خوبم چرا خیسم کردی مگه نمیدونی از اب بازی متنفرم

_ ارباب باید اینکارو میکردم

... چرا؟

_ ارباب آیلا خاتون .. چیزه حالش خیلی بد شد شما هم که تو حال خودتون نبودین

مجبور شدم واس سر حال اومدنتون اب سرد بریزم روتون

... آیلا؟ مگه چی شده چرا حالش بد شد

_ ارباب شما .. خب یعنی شما داشتین میکشتینش ایشونم بیهوش بود با بی بی

بردنش بیمارستان

حرفاش تو سرم رژه میرفت

... یعنی چی من میکشتمش؟

با صدای بی شبیه به فریاد گفتم چی گفتی تو

_ بهش گفتین خیانت کرده و کتکش زدین

... دروغ میگی مرتیکه

_ لطفا بیاین سوار شین

سوار ماشین شدیم و رفتیم بیمارستان

نگران بودم من چیکار کردم هیچی یادم نیست

من با شاهرخ درگیر شدم بعدش رفتم عمارت

بعدشو یادم نمیاد نوشیدنی خوردم ولی نمیدونم چطور رفتم سراغ آیلا

... سینا حالش چطور بود کی بردنش کی از من گرفتش؟

_ صدای جیغ زدن و کمک خواستنشون عمارت و پر کرده بود کسی جرات نمیکرد کمک
کنه تا اینکه

دیگه صداش نیومد

منم نتونستم تحمل کنم در اتاق شکستم که دیدم شما اصلا تو حال خودتون نیستین
خاتونم بی حال رو زمین بود

متاسفانه سر و صورتشون زخمی بود

... یعنی من کردم؟ من اخه من چطور میتونم دست روی اون بلند کنم

وقتی رسیدیم بیمارستان سراغشو گرفتم و پیداش کردم باور نمیشد این دختر بی جون
اثر سگ شدن منه، هنر دستای بی رحم

بغض کردم چطور سنگی شدم چرا باهاش بد تا کردم حتی اگه خیانت کرده نباید اینکارو
میکردم

.....

الان هفده روزه در به در و آواره بیمارستانم

امروز به هوش اومد بلاخره تونستم چشمای خوشگلشو ببینم
نازخاتون_ به چی فکر میکنی فرهاد خان دختره بیدار شده دیگه؟
از پشیمونی دور شدم

... به زنم

_ زنت حالش خوب میشه به شرطی که تو هم خوب باشی
... من هنوز روزای تاریکم تو راهن آیلا چیزی یادش نیست بیاد تو روم نگا
نمیکنه
_ بهتر که ..

... اصلا ادامه نده چون من تا اخر پاش میمونم

_ فلج بشه چی

... با دکتر حرف زدم تا چن ساعت دیگه حرکت میکنه حتی تا یکی دو روزه همه چی
یادش میاد

اون موقع دیگه منو خودش پس میزنه نیازی نیس حرص بخوری

ازش فاصله گرفتم و رفتم پذیرش

اطلاعاتشو دادم و تسویه حساب کردم

تا یک ساعت دیگه ترخیص میشد

ناهد خانم و مش اکبر اومدن

مش اکبر_ ارباب ما آیلا رو میبریم

... کجا؟

ناهِید_ خونمون

... بزارین یادتون بیارم آیلا ازدواج کرد منم شوهرشم جرات کردین به زن من دست بزنین

ناهِید_ نمیتونم اجازه بدم برگرده عمارت

... منم اجازه نمیدم زنم جایی غیر از خونش باشه

مش اکبر_ ارباب این چه کاریه؟

... مش اکبر بزرگی چیزی بهت نمیگم بیشتر از این اصرار کنی آرزوی دوباره دیدن نوتو با

خودت به گور میبری

مانع راهم نشین تا بزارم دخترتونو ببینید

ناهِید_ فرهاد خان چرا میبریش تو همون آدمی هستی که کاری کردی هفده روز بی

هوش باشه

فک نمیکنم وقتی یادش بیاد بازم کنارتون بمونه

... ما میریم عمارت شمام فردا میتونین بیاین عیادت

ازشون دور شدم آیلا رو ترخیص کردن و برگشتیم عمارت ناهید خانم انگار یادش رفته

من خانم و نمیتونه جلومو بگیره

آیلا حالش بهتر شده و میتونه راحت حرکت کنه دکتر فقط گفت ممکن تا چند هفته

هرزگاهی سر درد بگیره بیخیال همه چی شدم فقط میخوام روزامو به آیلا اختصاص بدم

حداقل تا وقتی که چیزی یادش نیست

سوپی که بی بی حاضر کرده بود و برداشتم بردم بالا

رو تخت دراز کشیده بود

... برات سوپ آوردم

_ ممنونم

سینی رو گذاشتم رو تخت قاشق برداشتم

_ خودم میخورم

... اما من دوس دارم خودم به خاتونم غذا بدم

_ ولی..

... دهننتو باز کن

سوپ نصفه خورد و منم سینی رو گذاشتم بیرون و به توران گفتم بیره

کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم کاش هیچوقت یادت نیاد چیکار کردم

_ فرهاد خان

... جانم

_ رفتار همه عجیب شده انگار من چند سال نبودم انگار آدم دیروز نیستم هرچند اصلا

یادم نمیاد دیروز چی شده

... رفتار کسی عجیب نیست

_ خب من چرا امروز بیمارستان بودم

اخه هیچ جایم زخم نیست

... سردرد داشتی یادت نیست؟

_ نه ولی امروز عصر سرم درد میکرد

... باید دارو هاتو بخوری که زود تر خوب بشی

بعدش هرکاری دلت بخواد میکنیم

_ شب بخیر

... شبت بخیر

نگرانم نکنه فردا که بیدار شد یادش بیاد

نکنه وقتی بیدار شدم رفته باشه ، نمیتونه اجازه نمیدم هر اتفاقیم بیافته زن منه نمیتونه بره

... پوف فرهاد کی اینقدر ضعیف شدی

تو خانی حکم دله چه دل مال خودت باشه چه مال دلدار

صبح که بیدار شدم هنوز خواب بود از تخت جدا شدم و بعد تعویض لباس رفتم پایین

سرمیز نشستم و کم کم همه اومدن به توران سپردم صبحانه آیلا رو ببره بالا

فرناز_ آیلا چگونه؟

... خوبه

نازخاتون_ چرا بد باشه دخترم

... شکر خدا حالش کاملا خوبه

نازخاتون_ فک میکردم الان باید حامله میبود

ولی خان روستا هنوز صبحانشو تو تختش میفرسته

... همسر من آمادگیه بچه دارشدن و نداره

_ اما تو خانی و وارث میخوای از طرفی دیگه یه پسر هیجده ساله نیستی

... من پیرمردم بشم تصمیم بچه دار شدن و با آیلا خاتون میگیرم

آراد_ بی خیال نازخاتون چه عجله ایی تازه عروسی کردن

فرناز_ من با آراد موافقم خان داداش

نازخاتون لطفا گیر نده دختر بی چاره هفده روزه خواب بود اون روزا میتونست از روزای

شیرینش بشه اما تو بیمارستان گذشت

... تیکه میندازی ، فرناز تو آدم احمقی نیستی به آراد شک میکردی چیکار میخواستی

بکنی

_ تیکه نیست ولی اگه شک میکردم اول مطمئن میشدم بعدش اقدام به قتلش میکردم

... زهرمارمون شد

این سفرتون خیلی خوش نگذشت بهتره برگردین

نازخاتون_ کیو از کجا میفرستی بره

... مادر و خواهرمو از عمارتم ، که زخم آسیب نبینه

_ مادرت از آشیانش بره که اون دختر بچه میدون دار شه

... حرفمو زدم ،مادر بودی تو حساس ترین لحظات زندگیم قصد اقامت تو مملکت دیگه نمیکردی

از جمع دور شدم و بعد از سر زدن به آیلا رفتم یه سری به ده بزدم

آیلا

از وقتی از بیمارستان اومدیم عمارت همه عجیب شدن

هرچند دقیقه یه بارم سردردم شدید تر میشه

یاد شاهرخ افتادم ،راستی اون کجاس میگفت شاید چند ماهی بمونه

در اتاق باز میشه و اجازه نمیده فراتر برم

... سلام خوش اومدین ناز خاتون

بلند میشم سردردم شدت میگیره ولی بی احترامی بلند نشم میرم مقابلش و دستشو میگیرم

... اجازه بدین دستتونو ببوسم

دستشو از دستم میکشه چرا این زن بی احساسه

_ نیازی به این کار نیست

بیا بشین

رو تخت مسیشینیم

_ بهتری؟

... بله

_ ما امروز برمیگردیم قبلش میخوام باهات حرف بزنم

... ولی چرا انقدر زود مگه امروز نیومدین

_ هه ، دو هفته س اینجاییم دختر جون

حرفش تو سرم جرقه میزنه یعنی چی؟ پس من چرا ندیدمشون لابد مزاح کرده اما از کی
تا حالا نازخاتون شوخی میکنه

_ مثل اینکه حافظتم کار نمیکنه

!!...

_ وقتی هفده روز تو خواب ناز بودی و پسر خان منو آزار میدادی ما اینجا بودیم

گیج نگاهش میکردم

...متوجه نمیشم

_ معلومه تو بی سواد چطور میخوای حرف منو بفهمی تو هفده روز تمام بی هوش بود
برا همین بیمارستان بودی

... من ! چرا بی هوش بودم؟؟

چند تقه به در خورد و مامانم و خانم جون اومدن داخل

ناز خاتون بلند شد

_ من بعدا میام حرف بزنی

مامان_ وقت بخیر نازخاتون

_ وقت بخیر

خانم جون بغلم کرد و گونمو بوسید خیلی دلم برات تنگ شده بود چشم آبی خوشگلم

... منم دلم تنگ شده

اما ناز خاتون یه چیزی میگفت

مامان_ چی

... گفت من هفده روز بی هوش بودم

_ بیخیال عزیزم باور نکن تو سر درد گرفتی بردیمت بیمارستان

... اما ..

خانوم جون_ اما نداره تو اونو ول کن

دوساعتی مشغول بگو بخند بودیم تا این که فرهاد خان اومد

نفهمیدم چرا بعد از اومدنش مامان اینا دیگه نموندن

.....

_ خوبی

... راستش فرهاد میخوام یه چیزی بپرسم لطفا راستشو بهم بگو

_ بپرس خوشگلم

... من هفده روز بیمارستان بودم؟

_ کی همچین حرفی زده

... نازخاتون ، میخواست یه چیزی رو به من بگه ولی وقتی مامانم اینا اومدن دیگه حرفی نزد

_ تو هیچی یادت نیست

... نه

_ نازخاتون میخواست اذیتت کنه

... اما چرا امروز اومده امروز برمیگرده ؟

_ میره یه جای دیگه

میخواد منو ببیچونه اما من بلاخره میفهمم ماجرای اون هفده روز چیه

از رو تخت بلند میشم و با ارباب میریم پایین

همه سر میز نشستن و منتظر خان هستن

نمیفهمم چطور غذامو میخورم

حواسم پی ماجرا رفته چرا ناز خاتون اون حرفارو گفت

پوف مگه نمیگفت تا یه ساعت دیگه میره پس چی شده؟

فرناز برعکس مادرش مدام با خوش رویی باهام رفتار میکنه نمیدونم کی اومدن و چطوری

بچه هاشم که دیگه خدای نمکن

بی بی_ آیلا خاتون باید دارو بخورین

به قرصای تو دستش نگاه میکنم و میگیرم میخورم

ارباب_ بی بی دستت درد نکنه

_ زحمتی نیست پسرم وظیفه من مراقبت از همسر خانه

دوباره جمع و ترک میکنم و میرم بخوابم

مثل ادمایی شدم که انگار از زمان خودشون رفتن به یه زمان دیگه ادمای اطرافمو
نمیشناسم

همه متعجبن انگار منتظرن من یه کاری بکنم یه حرکتی بکنم چرا؟ برای چی منتظر
واکنش منن ! اصلا من برای چی باید واکنش نشون بدم؟

خان

... بس کن نازخاتون وضعیت همسرمن خوب نیست معلوم نیست خوب شه چه بلایی
سر من میاد

نازخاتون_ تو اربابی اون در حدی نیست که برات ناز کنه

... تا وقتی من صلاح ندونم و خودش آماده نباشه بچه نمیخوام

_ اما تو باید وارث داشته باشی

... هروقت زرم آمادگیشو داشته باشه بچه دار میشیم

_ به زنت باشه تا ده ساله دیگه آماده نیست

زنی که بعد چهار ماه هنوز زنت نشده چطور میخواد برات بچه بیاره

با تعجب برگشتم سمتش

... تو تو این مسائل دخالت نمیکنی

_ باشه من دخالت نکردم تو بگو چرا تا الان صبر کردی ؟ چرا هنوز زن شرعیت نشده ؟

شایدم اصلا با..

... هیس ! ادامه نده من زنم بهتر از تو میشناسم و میدونم که معصوم ترین دختر
دنیاست

_ فرهاد این دختر تا یه سال برات بچه نیاره

بهت میگن اجاق کور مشکل میافته گردن تو

بعد تو منتظری بهت اجازه بده

... کافیه

فقط دعا کن هیچوقت یادش نیاد چیا شده

از عمارت بیرون رفتم امروز روز چهارم بود و آیلا هنوز چیزی یادش نمیومد

سوار اسبم شدم و رفتم جنگل باید یه هوایی به کلم میخورد

حرفای مادرم دیوونم میکنه

تاثیر بدی داشت

واقعا اگه تا چن ماه دیگه بچه دار نشم میگن فرهاد خان شایان اجاقش کوره و این
برای من ارباب خیلی سنگینه

شب برگشتم عمارت مسافرا عزم رفتن کرده بودن
باهمه خدافظی کردم و اونا راهی شدن

رفتار آیلا باهام خیلی خوب شده بود

بهم محبت میکرد من چقدر تشنه اش بودم

لباس خواب صورتی تنش بود خواستنیش میکرد

تم داغ بود میسوختم چقدر دیگه باید حسرت لمس کردنشو بخورم چرا نمیتونم کامل
تصاحبش کنم؟ چرا درمقابلش ضعیفم؟

بوی ادکلنش تو بینیم بود

موهای خوشرنگ قهوه ایشو دورش ریخته و داره با ناز آرایششو پاک میکنه

دمای بدنم به حدی بالاست که هر آن ممکنه اتاق آتیش بگیره و عشقم شعله ور بشه

کاش توهم اندازه من تشنه بودی

از ترس اینکه از مردم چیزی بشنوه بیرون رفتنشو قدغن کردم

انقدر با ناز و سوزاننده که اختیارمو از دست بدم

... جانم

_ چرا لباستو عوض نمیکنی میخوای با این لباسا بخوابی؟

... نه الان عوض میکنم

وارد رختکن شدم و لباسامو عوض کردم

وقتی اومدم بیرون پشت به من خم شده بود تو کشو دنبال یه چیزی میگشت

پوف دختر تو نمیگی من مردم. احساس نیاز میکنم، چرا با یه وجب لباست جلومه

شایدم میخواد منو تشنه تر کنه تا از تشنگی بمیرم

غرور_ همین الانشم در حال مردنی

به خودم که اومدم دیدم تو یه قدمیشم

آیلا قدشو راست کرد که مستقیم خورد به من

برای اینکه نیافته تو بغلم گرفتمش

چشماشو بسته بود و جیغ میکشید

... هیس جیغ نزن گرفتمت

چشماشو باز کرد

_ وای فک کردم افتادم

... خیلی بامزه ایی

چشمام از خماری باز نمیشد

خم شدم تو صورتش که تو بغلم تکونی خورد

محکم تر گرفتمش و بوسیدمش

چی برای یه عاشق بهتر از اینه

همه ی دنیا رو یادم رفت

نمیخواستم رهاش کنم باید سیراب بشم

الان که داره همراهیم میکنه حتما یه حسی بهم داره

خدایا شکرت

با دستاش هولم داد

رهاش کردم و بهم خیره شدیم

آیلا_ م.. من چ.. ی

در رفت

داد زدم

... عاشقتم

دنبالش رفتم با خنده تو سالن میدوید و من دنبالش بودم

گرفتمش انداختم رو دوشم و بردم اتاق خواب

گذاشتم رو تخت کنارش دراز کشیدم بوسه ایی بهش زدم

... تو منو بوسیدی

_ نه تو منو بوسیدی

... ولی تو همراهیم کردی

خندید یه لبخند از ته دل

_ نخیر

... بله

خواستم دوباره ببوسمش که چشماشو بست و یهوپی بلند شد ایستاد

_ من ،ما منو شاهرخ خان تو جنگل بودیم

ای وای نکنه یادش اومد

...اونو ول کن

دستاشو رو سرش گذاشت انگار سرگیجه داشت

نگاهش عوض شد رنگ خشم گرفت

_ تو .. با اون دعوا کردی

شمرده شمرده خاطرات تو مغزش مرور میشد

با حرفاش چنان آب سردی رو آتیشم میریخت که

هرلحظه ترسم بیشتر میشد

... بیا بخوابیم

آبو برداشتم و تو لیوان ریختم دستام میلرزید لیوان از دستم افتاد و صداش باعث شد

همه چیز در یک ثانیه تغییر کنه

_ آب تو کنار رود خونه شاهرخ و زدی

تو به من گفتی خیانت کار .. اینجا همین اتاق تو منو زدی

تو گفتی من خیانت کردم

... نه نه اشتباه میکنی پاشو بیا بخوابیم

شروع کرد جیغ و داد زدن

_ تو میخواستی منو بکشی ، من بخاطر تو هفده روز بیمارستان بودم

... غلط کردم ببخشید

_ نه تو میخواستی من بمیرم

... ببخشید به ارواح خاک افرایان نمیخواستم بزنم حالم بد بود نفهمیدم چه غلطی کردم

_ من خیانت نکردم

همش گریه میکرد و میگفت خیانت نکردم

... میدونم تو پاکی من گناهکارم

_ من خیانت نکردم

... ببخش فدات شم هرکاری بخوای میکنم اصلا هرچی تو بگی همون میشه

بلند شد

به سمت در رفت و خواست باز کنه مانعش شدم جلوی در ایستادم

_ میخوام برم نمیتونم با قاتلم یه جا باشم

... غلط کردم

_ نمیتونم بمونم بزار برم

... همیشه اجازه نمیدم این وقت شب کجا بری

_ تو میخوای منو بکشی

... نه تو داری منو میکشی خیلی دوست دارم

این همه منتظرت موندم

اما تو رفتی بااون شاهرخ بی همه چیز رفیق شدی

وقتی دیدم دستشو گرفتی و باهاش میخندی جریان خون تو تنم قطع شد میفهمی
یعنی چی

_ نیمونم درست خانی اما نمیتونی سرنوشتمو بنویسی

بالا سرم خدا دارم

... تو زن منی خدای تو منم ، منم اجازه نمیدم از خونم بری

_ اما تو به من شک کردی منی که فقط دنبال یه دوست بودم واس درد و دل کردن

در و قفل کردم و کلید و برداشتم

کنار در سر خورد و نشست گریه میکرد خبر نداشت با هر اشکش منو میسوزونه

رو به روش نشستم و به تخت تکیه دادم

... بهم گفت آیلا هنوز زن تو نشده ، گفت دوست نداره ، میفهمی چقد سخته یکی بهت

بگه خبر داره که با زنت تا چه حد صمیمی هستی و چیکارا کردی و چیکارا نکردی

... عین چی عاشقت شدم نفهمیدی واسه هرکاری که مجبورت کردم دلیل داشتم ،
میخواستم مال خودم بشی

_ نمیتونم شما فرهاد خان شایانی قبول کردم توانی در مقابلتون ندارم اما تهمتی که بهم
زدین برام سنگینه تحملشو ندارم

... شاهرخ دوستت نبود اون میخواست تورو ازمن بگیره

_ اون با من مهربون بود همش منو میخندوند ولی تو همیشه منو تهدید کردی ،همیشه
سرم داد زدی میتونستم دوست داشته باشم اما تو خرابش کردی

... ببخش هرچی بگم نه نمیارم حتی بخوای از اینجا میریم ، فقط ترکم نکن میمیرم
چقدر سخت بود خواهش کردن لعنت به غرور لعنتیم که نداشت زود تر از اینا به فکرش
بیافتم

_ همیشه ، من توانشو ندارم من نمیتونم ببخشم

... گریه نکن همه چیز از اول میگم تا بفهمی کی خیانت کاره
با تعجب نگاهی بهم کرد

... منو شاهرخ مثل دو تا برادر بودیم

اون دلبسته شد دلبسته خواهر رضا ، یعنی گلرو
همون دختری که تو عروسی برات هدیه آورده بود
سوالی نگاهم میکرد و منتظر بقیش بود

... اون دختر ازش سواستفاده کرد و بازیش داد

آخرش بهش گفت منو میخواد و علاقه ایی به شاهرخ نداره

بعد اون همش باهم درگیر میشدیم تا اینکه مهاجرت کرد و رفت بعد سالها برگشت چون شنیده بود من ازدواج کردم میخواست تورو ازم بگیره

فک میکنه من نذاشتم به دختره برسه

میدونی برات چی آورده بود

عکس عکسایی که اون تو بغل من بود

میخواست با اون عکسای ساختگی تو ازم جدا کنه

... ببین ، واسه نگه داشتن تو خودمو به آب و آتیش میزنم

_ میخوام برم ، برم پیش مامانم

... نه نمیشه

صداشو بالا برد داد زد

_ میخوام برم ارباب میخوای منو بزن میخوای بکش ، اینجا نمیومم

... منو ببخش آیلا

_ جیغ ، جیغ ، جیغ

همش داد میزد و گریه میکرد ، فقط میخواست بره

بهش نزدیک شدم و تو بغلم اسیرش کردم

تقلا میکرد رهاس کنم

_ ازت متنفرم خان ، متنفرم

... باشه ، باشه فقط آروم باش

_ ولم کن

... نه هرگز ، ولت نمیکنم تو همسر فرهاد خانی

دوست دارم ولت نمیکنم

_ از اینجا میرم فرار میکنم میرم یه جایی که پیدام نکنی

... میرم یه اتاق دیگه تا هروقت تو بخوای به چشمت نیام چند روز تنها باش فکر کن
اما اجازه نمیدم از عمارت بری

از اتاق خارج شدم و بغضمو رها کردم

زجه های آیلا تا پوست استخون منو به درد میاره

آیلا

کنار درخت رز نشستم و رو به آسمون خیره شدم هوا ابری بود

چقدرم سرده وسط آبان ماهه و هرزگاهی بارون میباره بوی خیلی خوبی داره

بوی خاک خیس ، بوی درختا ، بوی گلای رنگارنگ باغ

نفس عمیقی میکشم و دوباره میرم تو فاز افسردگی

من وابسته شده بودم شایدم اسمش دل بستگیه

من اون روز برای شاهرخ از فرهاد خان میگفتم

براش تعریف میکردم که چطوری کم کم رابطه باهاش خوب شده و ازش خوشم میاد

بهش میگفتم دوسش دارم ولی نه نوع عاشقی

اون دچار تشویشم میکرد و من نمیفهمیدم هدفش جدایی ماست

هی کنار خان حالم خوب بود ونمیخواستم وا بدم

نمیخواستم اذیت کردناش بی جواب بمونه

دوسش داشتم اما اون مدام منو یه گوشه میکشید و ناراحتم میکرد

امروز بیشتر از یک ماه شده که ندیدمش

شنیدم تو کلبه ته باغ میمونه قسم خورده تا من نبخشمش نیاد عمارت

مامان گاهی وقتا میاد دیدنم

اما من حق خروج از عمارتو ندارم همه جا نگهبان گذاشته من فرار نکنم

من نمیتونم ببخشم درست وقتی که دلبستش میشدم رویاهامو خراب کرد

دیگه گریه نمیکردم فقط در پی عملی کرده نقشم

توران_ آیلا دمنوش میخوای یا چایی

... نه میل ندارم

_ میخوای حرف بزنی

... نه

_ آیلا یه ماهه با هیچکس حرف نزدی حالت خوبه ؟

... خوبم فرهاد خان تو کلبه س؟

_ بله

... باشه

توران رفت و منم دوباره به گلا خیره شدم

من آدم بخشیدن و گذشتن نیستم ارباب شایان

اگه تو خانی منم شیطانم

یه شاخه از درخت رز چیدم

قدم زنون رفتم ته باغ جایی که کلبه چوبی ارباب قرار داشت

چند تقه به در زدم

_ سینا حوصله ندارم برو

هه سینا ، خبر نداری برات چه آشی پختم

دوباره در زدم

_ سینا بهت گفتم گم شو برو

غرزان در و باز کرد با دیدن من متعجب شد

یه قدم عقب رفتم

از کلبه اومد بیرون

فرهاد خان اهل ریش بلند نبود ولی اینبار ریشش شبیه داعشیا شده

_ آيلا!!

بدون هيچ حرفی خودمو تو بغلش جادادم و محکم بغلش کردم
اونم دستاشو دورم قفل کرد

_ آيلا اومدی؟ تو منو بخشیدی ! خیلی دلم برات تنگ شده بود

روی سرمو بوسید و صورتمو بوسه باران کرد

با صدای لرزون از بغضش گفت

_ میدونستم میای

ازش جدا شدم

... من.. خب یعنی دلم براتون تنگ شده بود ارباب

من میدونم شاهرخ قصدش چی بوده شاید اگه منم جای شما بودم خشم جلوی
چشممو میگرفت

_ منو بخشیدی چشم دریابیم

گلو به سمتش گرفتم

... قلبم تحمل دوری بیشتر از اینو نداشت بخشیدم

دستمو گرفت و کشید داخل کلبه

تو فاصله چند سانتی نگاهم کرد

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید و بی تاب تمام صورتمو میوسید

دلم حسابی ازش پر بود و اون بوسه قلب تکه تکه شدمو پودر میکرد

به خودم نهیب زدم مجبوری آيلا مجبور باید رامش کنی

واس رسیدن به خواستت باید از هرچیزی بگذری

حتی خودت

فرهاد_ خیلی دوست دارم

... منم

من عاشقتون شدم درست زمانی که میخواستم دوست داشتنمو نشون بدم شاهرخ
پیداش شد

روی تخت چوبی داخل کلبه نشست و به پاهاش اشاره کرد روی پاهاش نشستم
دستمو دور گردنش میندازم

دوست داشتم الکی نیست اما باید تحمل کنم

_ خاتونم انتظار پیرم کرد ، میدونی چقد پشیمونم

... من بخشیدم میدونم اون شب حالت خوب نبوده ،میدونم اختیار دار نبودى

_ هر چی تو بخوای همونو انجام میدم ،هر چی بگی همون میشه تو فقط باش

... من بخشیدم اما یه شرط دارم

_ هرچی باشه

... میخواوم مزارع کشاورزا رو به خودشون واگذار کنین و در مورد آب و خاک اذیتشون
نکنید

بلندم کرد و خودشم ایستاد

فک کردم قبول کردن براش سخته هر چی باشه

همه ی این زمینا متعلق به اونه

گوشیشو از جیش در آورد با یکی تماس گرفت

بی حرکت نگاهش میکردم

_ الو سینا گوش کن بین چی میگم

....._

_ نه روبه راهه

...._

_ به کشاورزای روستا خبر بدین فرا اسناد زمینارو بیارن

میخوام مهر افراخان و روشن بزمن

....._

_ آره بهشون بگو خودمم امضا میکنم

باورش سخته بود به همین راحتی بخاطر من از زمینایی که چند نسل دست به دست

شده و بهش رسیده گذشت

یعنی اینقدر منو میخوای که حاضری از میراث اجدادیت بگذری

خب آیلا وقت عملی کردنه

بغلش کردم

... مرسی ارباب خیلی دل بزرگی داری واقعا ازت ممنونم

بعد این همه ی مردم روستا وضعشون روبه راه میشه

_ در مقابل چشمای کریستالی خاتونم زمین چه ارزش داره تو برای من بمون بیشتر از
اینا برات میکنم

هر شرط دیگه ای هم باشه قبول میکنم

... شرطی ندارم اما دلم میخواد مردمو اذیت نکنید براشون قانونای سخت نزارین

_ تو بخوای خان بودنم کنار میزارم

چیزی نگفتم

نباید عذاب وجدان بگیری آیلا این بازی حق اونه

شب و تو کلبه کنار فرهاد خوابیدم

صبح باهم رفتیم عمارت و

فرهاد به من گفت پایین منتظرش باشم

منم گوش دادم

میز صبحانه رو میچیدن

بی بی_ خیلی کار خوبی کردی دخترم طفلک

آب شده بود هم ازت خجالت میکشید هم میترسید بزاری بری

... همین که پشیمونه برام کافیه

اونا رفتن و من تنهایی منتظر خان بودم

وقتی از پله ها پایین میومد

باورم نمیشد این همون خان صبحه

موهاشو قشنگ مرتب شونه زده بود و ریشاش

، اثری از ریشای بلندش نبود

با محبت بهم نزدیک شد و گونمو بوسید

سر جایگاه همیشگیش نشست و مشغول شدیم

هرزگاهی بهم خیره میشد و با حسرت نگاهم میکرد

... فرهاد (با چاشنی محبت الکی)

فرهاد_ بله خاتون

... میشه به این آدمای تو حیاط بگی برن اصلا راحت نیستم

_ به روی چشم

... مرسی آقای

دوباره بهم خیره شد

بعد از صبحانه آماده شدیم و باهم رفتیم جنگل

اسب سواری خیلی خوبه

البته هنوز ترسم کامل بر طرف نشده

کنار رود خونه تو جای همیشگی نشستم و پاهامو انداخت تو آب

فرهاد_ خوشحالم که اینجارو خاطره ی بد نمیدونی

... مهم داشتن شماست

خیلی خوشحالم که همسر شما شدم

_ دوست دارم آیلا

... منم دوست دارم فرهاد خیلی دوست دارم

میدونم باورش برات سخته اما از اولین روزی که اومدم عمارت بهت دلبسته شدم اما

وقتی عصبانی میشدی سرد میشدم

فک میکردم اشتباهه اما انگار اشتباهی نیست

_ بهت قول میدم هرطور تو دلت بخواد زندگی میکنیم اگه بخوای عمارتو رها میکنم تو

ده یه مزرعه کوچیک درست میکنیم

اگه بخوای میریم شهر ، اگه بخوای میری دانشگاه ، حتی اگه بخوایی جونمم بگیر

انگشتمو گذاشتم رو لبش

... نگو ، من زندگی رو بدن ارباب قلبم میخوام چیکار کنم

_ پس همیشه ملکه قلب من باش

صدای سرفه یکی باعث شد از هم جدا شیم
 پیرمرد_ هی جون اینجا جای اینکارو نیست
 وقتی فرهاد خان برگشت طرفش پیرمرد دستپاچه شد
 _ ب ببخشید فرهاد خان
 فرهاد خان_ مش عابدین به کارت برس
 اون رفت ولی داغی گونه های من همچنان ماندگار بود

... فرهاد آبرومون رفت خیلی خجالت کشیدم
 _ برا چی خجالت میکشی تو همسر خانی منم خانم هر جا هرکاری بخوام با زنم میکنم
 ...خیلی زشت شد خب

_ اصلا دلم میخواد زنمو بگیرم تو بغلم ببرم تو ده بگردونم به مردم چه ربطی داره
 ... فردا میگن ارباب شایان این دختری لوس میکنه

خاله زنکا

_ بگن معلومه که لوس میکنم بایدم لوسش کنم زنمه عشقمه

قندایی که اب میشد یه طرف دردی که جلوشو میگرفت یه طرف
 کاش میتونستم فراموش کنم و تو همین لحظه ها بمونیم

برگشتیم عمارت کشاورزا با اسناد منتظر بودن

فرهاد رفت سنداشونو مهر بزنه منم رفتم پیش توران

فرهاد خان

چقدر این لحظه خوشحالم

همه ی زمینا رو به کشاورزا واگذار کردم

دیگه نیازی نیست مردم برای چیزی ازم اجازه بگیرن و حساب بیرن

ولی ارزششو داره

آیلا منو بخشیده برگشته پیشم

سه روزه که بهترین و شیرین ترین روزامو تجربه میکنم

حس دوست داشته شدن خیلی خوبه

تو سر کار که میرم تو جنب و جوشم زودتر برم عمارت تا آیلا رو ببینم

دسته گل و بردم بالا و در اتاق و باز کردم

اخ عطرش، بوی عطرش مستم میکنه اختیار ازم میگیره

لباس خواب سفید نازک تنش بود و لباسو مثل سیب سرخ کرده بود

نگاهش منو کاوش میکرد اما من محو صورت مهربون چشمای دریابیش بودم

آیلا_ سلام

اخ لبخندش

خدایا میخوای صبر منو به امتحان بکشی

شرمنده رفوزه میشم

... سلام

گلو بهش دادم بو کرد

_ مرسی فرهاد

....

وقتی چشمامو باز کردم جاش تو بغلم خالی بود

حتما رفته حموم چند تقه به در زدم ولی صدایی نیومد در باز کردم نبود

برگشتم

وقتی ملافه کثیف و دیدم لبخند رو لبم اومد

دیگه مال من شدی

ملافه کثیف بود اما از پاکی و نجابت یه دختر

نکنه رفته صبحانه بیاره

ملافه رو برداشتم و تو سبد لباسا انداختم

رفتم داخل حموم

بعد چند دقیقه او مدم بیرون و حوله تنیمو تنم کردم

اب موهامو گرفتم و لباس پوشیدم سشوار و برداشتم و جلوی میز آرایشی نشستم

وقتی میخواستم برس و بردارم یه کاغذ رو میز بود

دوباره لبخند زدم حتما یادداشت عاشقانه گذاشته برام

برش داشتم و رو تخت نشستم

بازش کردم

(فرهاد خان شایان وقتی تو جنگل باهاتون آشنا شدم برعکس تصورم از خان ده بود

ولی وقتی ظلم هاتو به مردم دیدم ازت متنفر شدم

مجبورم کردی اونطور که دوس داری زندگی کنم

فک میکردم میتونم کامران و دوست داشته باشم و باهات خوشبخت بشم اما تو

نذاشتی

اوایل ازدواج ازت متنفر بودم وقتی بهم محبت میکردی و همیشه باهام مهربون بودی

خوشم میومد وقتی جلوی همه ازم دفاع میکردی فهمیدم بهت دلبسته میشم

شاهرخ مدام میخواست نظرمو در موردت عوض کنه اما من دیگه عاشق شده بودم

اون روز تو جنگل با شاهرخ برای تو نقشه میکشیدم نقشه ای یه شب، شبی که بهت

بگم دوست دارم فرهاد

اما تو خواستی منو بکشی

نمیتونم ببخشم امشب دیشب از ته قلبم میخواستمت

اما نمیتونم بمونم هیچوقت دنبالم نباش
همیشه تو گوشه قلبم دوست داشتنتو نگه میدارم
(آیلا)

دستمو گذاشتم رو قلبم
نه نه میخواد باهام شوخی کنه
حتما میخواد تحمل منو تست کنه
قطره اشکم بی اراده چکید تو شوکم خدایا
نامه رو رها کردم و با موهای خیس دویدم پایین
اصلا نمیدونم ساعت چنده
...بی بی؟ توووران

آیلا

بی بی_ جانم ارباب
همه ی خدمه ها ریختن تو سالن
... آیلا خاتون کجاس
بی بی نگاهی به دخترا کرد
_ چیزی شده فرهاد خان ؟
... شماها اینجا چه کاره اید زن من کجاست؟
توران_ ببخشید ارباب جسارته مگه آیلا خاتون کجان

... آیلا کجاست پیداش کنید

همه پراکنده میشن و من دود از کلم بلند میشه چطور میتونم باور کنم رفته

... آیلا ترو خدا اینکارو نکن

مثل بچه ایی شدم که مادرشو گم کرده

خدایا تحمل ندارم ، اینکارو نکن به جون پدرم افرا خان اگه بفهمم ولم کردی خودمو
میکشم

لباسامو سریع عوض میکنم و از عمارت خارج میشم

... سینا آیلا خاتون رفته پیداش کنید

سینا_ ارباب هیچکس خبری نداره

یقشو گرفتم

... بهت میگم باید پیداش بکنم همه جارو بگردین

پیاده تا خونه مش اکبر دویدم

درو با لگد باز کردم

... آی_لا

مادربزرگش اومد بیرون

_ سلام ارباب خوش اومدین

... زن من کجاست؟؟

ناهِید_ چیزی شده فرهاد خان

... آیلا رفته ؟

ناهِید_ یعنی چی

... نمیدونم صب که بیدار شدم نبود

نیومده اینجا

مش اکبر رو سکوی توی حیاط نشست

_نیومده ارباب

درو بهم میکوبم و بیرون میرم

ناهِید_ صبر کنید دخترم کجاس ، یعنی چی رفته

... نمیدونم از من فرار کرده

عین دیونه ها همه جای ده و گشتم نیست

... کجایی چرا اینکارو کردی من چیکار کنم حالا

تو بری من میمیرم

کجایی برگرد ، غلط کردم هرچی بخوای میشه برگرد

بغض خفم میکنه منکه تازه دیشب به دستت اوردم چطور میتونی بری ظالم

نمیتونم بزارم از دستم بری

کجا برم خدایا کجا دنبالش بگردم ؟

سینا_ فرهادخان دیر وقته برنمیگردین

بی حوصله نگاهی پر از غم عالم به اطراف رود خونه میکنم

... برگردین عمارت چند نفر و بفرست روستاهای اطراف چند نفرم بفرس شهرهای اطراف

_ قربان از صبح چیزی میل نکردین حالت بد میشه

... هه تو هم فک میکنی من سوسولم ، چون همه چی فراهم بوده دردی نداشتم
گشنگیم نمیتونم تحمل کنم

_ هرچی شما بگین ما برمیگردیم

به ساعت مچیم نگا میکنم یازده شبه

یعنی الان کجاس ؟ جایی داره برای موندن ، غذایی هست برای خوردنش
کجایی

چیکار کنم ، نکنه دزدیدنش و مجبورش کردن اون نامه رو بنویسه

نمیتونم باور کنم خودش رفته ، خودش ازم فرار کرده

.....

فرناز_ خان داداش ترو خدا بیا یه چیزی بخور خیلی ضعیف شدی برازنده خان نیست
اینجوری آشفته باشه

... چرا؟ چرا آشفته نباشم بیست و هشت روزه زنم رفته نمیددتم کجا دنبالش بگردم

از اتاق خارج میشم

نازخاتون با دیدنم به سمتم میاد

_ همینو میخواستی اعتبارتو ،ابروتو بخاطر یه دختر از بین بردی

خبر داری مردم چی میگن

... اهمیتی نداره

_ میگن فرهاد خان عرضه نداشت زنشو کنترل کنه

با عصبانیت از عمارت خارج شدم

... سینا

این روزا چقد نعره میزنم

_بله ارباب

... برین تو ده هرکس پشت سر خان و زنش حرفی زد بیرینش وسط جنگل انقدر بزنین

خون بالا بیاره

چه زن باشه چه مرد باشه

_اما

... رو حرفم اما نیار امروز باید دهن همه بسته بشه

اون همه محبت و مهربونی واس خر کردن من بود تا نگهبانارو جمع کنم

سوار اسبم میشم و باز به طرف جنگل شاید امروز بیاد

بهار خانم_ طاهره طاهره کجایی

... بله خانم

_ برو دارو های خانم بزرگ و براش بیار

... چشم خانم

خودم خانوم عمارت بودم اگه فرهاد خان اذیتم نمیکرد خانوم عمارتش میموندم الان خدمت کار

بهارخانوم نبودم

دارو های خانم بزرگ و براش بردم و برگشتم

ظرفارو شستم

به طرف اتاقم که بیشتر شبیه انباری بود حرکت کردم

تشک و پتو رو برداشتم و پهن کردم روش دراز کشیدم

میدونم که فرهاد خان دیوونه شده الان اگه منو پیدا بکنه میکشه امکان نداره با این ابرو ریزی منو زنده بزاره

دلم برا همه تنگ شده حتی فرهاد

امیدوارم حرص منو سر مامانم اینا خالی نکنه

مامانم احتمالاً از غصه و نگرانی آب شده

اما منم چاره ایی نداشتم

یک ماه پیش و مرور میکنم

شبى که به حاکم قلبم به وصالش رسید

الان فک میکنه من الکی بهش محبت کردم فک میکنه از خودم گذشتم تا بتون فرار کنم

اما من قلبا میخواستم قبل از رفتنم زنش بشم

ساعت پنج صبح از عمارت فرار کردم

پیاده تقریبا سه تا روستا رو گذشتم

به یه روستای دیگه رسیدم

وسط جنگل بودم قبلا تو این ده نیومدم نمیدونستم کجا برم

همراهم هیچی نبود تصمیم داشتم برم به عمارت ارباب ده و بهش بگم واس کار اومدم

اگرم ازم توضیح میخواست

میخواستم بگم خانوادمو از دست دادم

صدای اذان ظهر و میشنیدم

ولی نمیدونستم چطوری برم عمارت

از مردم ده انقدر پرسیدم تا به عمارت ارباب رسیدم

شکم درد داشتم اما باید تحمل کنم باید انقدر اینجا بمونم تا بتونم مستقل بشم

در عمارت و باز کردن و رفتن داخل تقریبا نصف عمارت فرهاد خان بود

پیرمرد پر ابهتی تو سالن نشسته بود

مرد نگهبان_ ارباب این دختره میخواست شمارو ببینه

... سلام

ارباب_ چی میخوای کی هستی

بهش نزدیک شدم

... ارباب اسمم طاهره است

ما تو ده پایین زندگی میکردیم بغضمو رها کردم باید دلش برام بسوزه

خانوادم و تو آتیش سوزی از دست دادم

ارباب وقتی برگشتم وقتی خاکستر تو خونمون بود

اشکامو پاک کردم

ارباب_ دختر جون چرا نرفتی برای ارباب دهن کار کنی

... اخه ارباب ما دخترا رو میبرن سر مزرعه

من چون نمیتونستم نرفتم

ارباب تروخدا کمکم کنید من هیچکسو جز خدا ندارم

ارباب_ چند سالته ؟

... نوزده

_ حبیبه ،

زن مسنی از یه گوشه عمارت که احتمالاً آشپزخونس بیرون اومد

_ بله ارباب

... این دختر و ببر بهش کار بده

_ بله ارباب

دنبالش رفتم و وارد آشپزخونه شدیم

حبیبه_ از کجا اومدی

ماجرامو واسش تعریف کردم

_ چیکارا بلدی

... هرکاری بدین انجام میدم

_ آشپزی به عهده منه ، کارای آشپز خونه رو الهام انجام میده

تمیز کاری و شستن لباسا با سمیه و رقیه دخترای منه تو هم از امروز به اونا کمک
میکنی

... باشه

این شد شروع سختیای من البته خیلی خوش شانس بودم که اواره و گشنه نماندم

تا شب فقط کار میکردم اتاق بهارخانوم عروس ارباب و تمیز میکردم و لباساشو میشستم
و اتو میکردم کارم شده بود رسیدگی به اون

زن خیلی خوبی بود ولی شوهرش خانزاده هامون مرد خیلی خشن و مرموزی بود
با توجه به گفته دخترا در اتاق و قفل می کردن

چون میگفتن ادم درستی نیست

ممکن هر بلایی سر ادم بیاره فکر میکردم بهم شک دارن برای همین تو ذهنم خاطره
میساختم و تعریف میکردم

صبح با سرگیجه عجیبی بیدار شدم و رفتم سر کارم اتاق و مرتب کردم و سبد لباسا رو
برداشتم

با دخترا میز صبحانه رو چیدیم

رقیه _ طاهره یه دقیقه بیا

... چیزی شده

سمیه _ خانزاده خواسته بری اتاقش

... چرا

سمیه _ طاهره مراقب خودت باش هرچیم گفت قبول کن وگرنه یه بلایی سرت میاره

رقیه _ عصبانی بود میترسم بزنت

... کاری نکردم اخه

رقیه _ مراقب خودت باش

رفتم سر میز

... امری داشتن خانزاده

خانزاده _ چاییمو ببر اتاقم الان میام

برگشتم آشپزخونه و چایی ریختم بروم اتاقش

چند دقیقه بعد اومد

... با اجازتون

_ بمون

سرمو انداختم زمین به سینی رو میز نگا میکردم

_ صبح تو لباسارو بردی

... بله

_ غلط کردی دختره احمق

... ببخشید ارباب فک کردم کثیفن بردم انداختم تو ماشین لباس شویی

_ تو نمیدونی وقتی شلوار یه مردی میشورن به جیش نگاه میکنن

... ببخشید ارباب

_ توش یه چیز مهم بود

الان میرم از لباس شویی برش میدارم هرچی تو جیش باشه براتون میارم

_ نیازی نیست

رفت پشت سرم و یه جوری آدمو نگا میکنه میترسم

بغلم کرد به وضوح پریدن رنگمو احساس کردم

_ میتونی یه جور دیگه جبران کنی

ضربان قلبم شدت گرفت این چه حرفیه به من میگه مگه بهار خانم و دوس نداره چرا

بهش خیانت میکنه

از بغلش در اومدم

... کثافت به ارباب میگم میخواستین چیکار کنید

کشیده محکمی بهم زد

_ فردا شب تو کلبه ته باغ منتظرم جرات داری نیا ببین چه بلایی سرت میارم

با گریه از اتاق خارج شدم

و خودم رسوندم آشپزخونه

رقیه و الهام تنها بودن

الهام_ خوبی چی میخواست

... میخواست بهم .. کنه

رقیه_ این رفتارش همیجوریه بارها این بالا رو سر ما آورده تو هم از اینجا نری یه روز
میاد سراغت

... یعنی چی ؟ پس شما چطور میخواین با ترس زندگی کنید ما باید به ارباب و بهارخانم
بگیم

الهام_ کی جرات داره حرف بزنه سرمونو مییره

...پس حبیبه خانم چی خبر داره

رقیه_ نه اگه بفهمه دغ میکنه

... بهم گفت اگه فردا نرم پیشش یه بلایی سرم میاره

_ راست گفته ، ما از ترس رفتیم اما سمیه رو به زور کتک برد

... من نمیتونم نمیرم

(من متاهلم ، شوهر دارم درسته فرار کردم اما هنوز شوهرمه ، اگه بود و میدید پسر ارباب همچین نظری داره سرشو میبرید میزاشت رو سینش)

تا شب با ترس و استرس کار کرد و در اتاق و قفل کردم خوابیدم

.....

نمیدونم روزمو چطوری گذروندم خیلی استرس دارم میترسم دخترا همش خانزاده رو میپاییدن

بهم گفته شب باید برم کلبه

نمیفهمم چرا انقدر بی شعوره واقعا بهارخانم حقش نیست بهش خیانت بشه

... سمیه

_ ها ؟

... ها چیه من دارم از ترس میمیرم تو بیخیال میگی ها

_ خب بگو چی شده

... سمیه این خانزاده مگه عاشق بهارخانم نیست چرا این کارارو میکنه

_ نمیدونم قبل از ازدواجم اینطوری بودا ولی بعدش درست شد یه سال بعد دوباره شروع کرد

بهار خانم و خیلی دوس داره ولی تنوع طلب

... میشه امشب پیش شما بمونم

_ باشه بیا ولی فردا چی

... نمیدونم فعلا بزار امشب و بمونم

از استرس شکم درد گرفته بودم

اگه فرهاد خان پشتم بود اگه خانزاده هامون جرات نمیکرد ازم همچین چیزی بخواد

شب و رفتم تو اتاق سمیه اینا

و با ترس تا صبح زنده داری کردم

خدارو شکر خبری ازش نشد

صبح ترسم برطرف شد

میز صبحانه رو آماده کردیم

خانم بزرگ_ طاهره برو قرصمو از اتاقم بیار

... چشم خانم بزرگ

رفتم بالا قرصشو برداشتم

از اتاق که خارج شدم همزمان شد با خارج شدم خانزاده از اتاقش

... س..س..سلا..م

_ دیروز بهت چی گفته بودم

چیزی نگفتم که یه قدم جلو اومد

_ تو میخوای جلوی من مقاومت کنی! بهت چی گفته بودم

آروم و پر از وهم حرف میزد

... خان..زاده .. من .. نمیتونم

_ پس الان بیا دیشبو جبران کن

... با اجازتون قرص خانم بزرگ و ببرم

خواستم دور بشم که دستمو گرفت

_جوجه میخوای با من مقابله کنی

... ترو خدا ولم کنید

_ میخواست منو بکشه داخل اتاق که لگدی به وسط پاش زدم اما انگار چیزیش نشد

کشیده محکمی بهم زد و منو عین یه آشغال کوبید زمین

لگد هایی که پهلوم میزد منو تا اون ور جهان اخرت میبرد

توان جیغ زدنم نداشتم

لگدی بهم زد و به سمت پله ها هلم داد

که از پله ها سرازیر شدم

لحظه آخر فقط بهار خانم و دیدم که طاهره، طاهره کنان به سمتم میومد

چشمام بسته بود و صدای های مبهم میشنیدم

جهانم مجهول شد بابت فرارم پشیمون نیستم

فرهاد خان و دوست دارم اما حاضر نیستم برگردم پیشش، پیش مردی که منو باور نکرد

با سوزش بازوم چشمامو باز کردم

انگار تو بیمارستانم

یه دکتر بالا سرم بود

اطرافمو نگاه کردم بهار خانم یه گوشه منتظر حالم نشسته

با دیدن چشمای بازم به سمت میاد

بهارخانم_ خوبی طاهره جان

... من

دکتر_ طاهره خانم چه اتفاق برات افتاده

یه مرد مسن بود

... از پله ها افتادم

_ شکم درد دارید ؟

... بله به شدت شکمم و پهلوهام درد میکنن

_ پرستار الان میاد آزمایش میگیره

بهارخانم_ ممنون دکتر

پرستار ازم خون گرفت ورفت

بهار خانم_ به خانزاده چی گفتی ؟

... من چیزی نگفتم خانم

_ هامون میگه بهش گفتی نمیتونی صبحانشو ببری عصبانی شده

دروغ گو زود چندا چرت و پرت کنار هم میچینم

... چیزه راستش من به ایشون گفتم قرص خانم بزرگ و ببرم بعدا صبحانه رو میارم

ایشون فک کردن میخوام سرپیچی کنم واسه همین منو زدن

_ هامون عصبیه ولی آدم بدی نیست

... بله البته

_ میرم به راننده بگم کارای ترخیصتو بکنه بریم دکترم میاد برات دارو بنویسه

رفت و برگشتش ده دقیقه طول نکشید

بی حرف کنارم نشسته بود

که دکتر با چند تا برگه اومد

دکتر_ تبریک میگم طاهره خانم

بهار خانم_ تبریک؟؟

دکتر_ بله مبارک باشه طاهره خانم شما باردار هستین

... دنیا داره دوره سرم میچرخه ، شما باردار هستین، شما باردار هستین، باردار ، حامله

منجمد شدم

خدایا من حامله م ، اه باور نمیکنم من چطور حامله ، من فقط یه بار با فرهاد بودم

پس عقب افتادن ماهیانمو درد های مبهم زیر دلم واسه حاملگی بوده نه استرس

اشکم چکید من از فرهاد فرار میکنم خدا یه فرهاد دیگه بهم میده

با صدای بهار خانم از بهت خارج میشم

بهار خانم_ فکر کنم اشتباهی شده طاهره مج...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه

... اشتباه نیست

دکتر_ برات دارو نوشتم تهیه کنید و هفته بعدی برای چکاپ بیاین

دکتر که از اتاق خارج شد بهار به سمتم هجوم آورد

_ طاهره چه خبره تو مگه مجرد نیستی

... نه

_ یعنی چی؟ اتیش سوزی، مرگ خانواده همش دروغه

... ترو خدا به کسی نگین بی چاره میشم

شوهرم پیدام کنه بفهمه حامله م اول بچشو میگیره بعد منو میکشه

_ طاهره درست حسابی بگو چیشده اینجا چه خبره؟

با گریه ... بهار خانم شوهرم اذیتم میکرد از دستش فرار کردم اگه به خان میگفتم فرار کردم

منو قبول میکرد؟ نه ، مجبور بودم دروغ بگم

_ فردا شکمت بزرگ بشه چی ، فکر بعدشو کردی

... نمیدونستم الان فهمیدم حامله م

_ به کسی نمیگم اما شکمت بزرگ میشه، حالتبد میشه ، حالت تهو هات همه رو به شک میندازه

حتی نمیتونی با این وضع کار کنی

... خانم ترو خدا ازتون خواهش میکنم نزارین کسی بفهمه جایی ندارم برم

_ شوهرت چی حق نداره از بچش باخبر باشه

نه اگه فرهاد خان بفهمه فک میکنه خیانت کردم

شاید الان فک میکنه با یکی دیگه فرار کردم

... نه اگه شوهرم بفهمه منو میکشه بچم میگیره

اگه اون بفهمه میگه بچه من نیست و بهم تهمت میزنه

_ طاهره یه راهی هست

... چی؟

_ حالا که شرایط درست نیست بچه رو

... نه نه ،هرگز نمیتونم

چطور میتونم بچه فرهاد و از بین ببرم این بچه یادگار فرهاد خانمه ، یادگار شوهرم نمیکشمش

_ باشه پس تا وقتی که شکمت بزرگ نشده تو عمارت کار کن بعدش من یه جوری واسه چند ماه میفرستمت یه جای دیگه

... فعلا که زمستونه کسی متوجه نمیشه

فکر کنم نزدیکای عید شکمم بزرگ بشه

_ خدا بزرگه

.....

از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم عمارت

روز به روز حالم بد تر میشد توان کارای عمارتو نداشتم بهار خانم به هر بهانه ای صدام
میکرد اتاقش تا کار نکنم

خانم بزرگ حسابی بهم گیر میداد که چرا تو این سرما لباسای گشاد میپوشم

حالم خراب بود مگه گناهم چیه که بدون شوهر بچه بزرگ کنم نمیتونم برگردم ، خدایا
شکرت که بهم بچه دادی تا مونس بشه

فرهاد خان

جلوی آینه نشستم چقدر موهای سفیدم زیاد تر شدن

ریشام چقدر بلند شدن

من همون فرهاد یه سال پیشم؟ نه

کجایی ، کجایی دیوونه بدون تو چیکار کنم

اصلا بهم فک میکنی ، از خودت میپرسی روزام چطوری گذشته

چند تقه به در خورد

... چی میخوای

توران_ ارباب آقا سینا میگن با پسرا چیکار کنن

... بگو انقدر بزنی تا بمیرن

مگه گناهشون چی بود

فقط قصد ازدواج داشتن ، من ازدواج و ممنوع کردم چطور جرات کردن برن خاستگاری

نوشیدنیارو از کمد بیرون کشیدم و یه لیوان پر ریختم

نکنه رفته خارج ، چرا به مادرش خبر نمیده اگه مادرش خبر داشت حتما تا حالا بهم میگفت

خبر نداره که داره سخته میکنه

چند روزه من اینجام ، فک کنم سه چهار روزیه که تو خلسه خودمم از اتاق بیرون نرفتم

چقدر وحشی شدم جونای بیگناه بخاطر عاشق شدن میزنم

ایلا

فقط نعره میزنم از همه عصبانیم اما از اون نه

یک ساله رفتی اما ازت عصبانی نیستم بازم میخوام برگردی که تاج سرم بشی
آبرومو پیش همه بردی اما ازت عصبانی نیستم
خوردم کردی ،منو کشتی اما عصبانی نیستم
برگرد ، کجا پیام دنبالت
بین تو چه روزیم
اشکامو پس نمیزنم میریزه
حالم خوش نیست ،تو بی من خوشی؟
کجایی
رو تخت دراز میکشم و هق هق میکنم زجه میزنم
من که عاشقت بودم چرا رفتی چرا؟؟؟
اصلا بدون شناسنامه ،بدون پول، بدون لباس کجا رفتی، با کیی ، نکنه تورو ازم گرفتن و
خبر ندارم، نکنه یکی تورو ازم دزدیده
سردردم شروع میشه
بازم سردرد مزخرفم اصلا خبر داری منو گذاشتی رفتی چه به روزم اومد
خبر داری میگردم گرفتم ، خبر داری حیون شدم افتادم به جون مردم
خبر داری فقط عکسات برام مونده
این رسمش بی وفا
من که عین سگ پشیمون بودم چرا نموندی چرا نبخشیدی

.....

به خاطر قرصا خوابم برده بود
 بیدار که شدم هوا تاریک بود درست مثل قلب من
 زندگی تاریک من
 یه اشتباه، فقط یه اشتباه مزخرف تورو از من گرفت
 روزی هزار بار نامتو میخونم
 عکساتو نگاه میکنم
 حسرت، دلم پر از حسرت دوباره دیدنته
 بیا دیگه ،
 زندگی یک ساله من هیچی نبود
 به گند کشیده شد شب تا صبح خوردن
 صبح تا شب دنبال تو دویدن
 اذیت کردن مردم، قانونای چرت و پرتی که کسی نباید ازش سرپیچی کنه
 اخلاق سگیم که پاچه هرکسی رو میگیره
 هزار سالم بگذره باز دنبالت میگردم پیدات میکنم

به ساعت نگاه کردم ۵ صبح
از اتاق خارج شدم رفتم باغ
کنار جای خالی اون درخت گل رز نشستم دوباره فکرای آیلا
وقتی رفت این درخت و از جاش کندم
برام مثل آینه دغ بود
گذر ثانیه ها رو نمیفهمیدم ،هه مگه تو این یه سال چی فهمیدم از زندگی
من مرده بودم هنوزم مرده متحرکم
بی بی با ناراحتی اسممو صدا زد
... چی میخواین
_ تروخدا ارباب بیاین صبحانه بخورین
ضعیف شدین
... زنده بمونم که چی شه
انقدر بی عرضه م که زخم گذاشت رفت
_ دور از جون
بلند شدم و رفتم داخل عمارت سر میز نشستم
صندلی آیلا تهی بود و من به جای خالیش نگاه میکردم

چاییمو خوردم و یه لقمه پنیر برداشتم خوردم

نگاهم روی مربای زردآلو قفل شد

با عصبانیت میز و یک طرفه کردم و کوبیدم زمین

... کی جرات کرده با من بازی کنه؟؟

همه ی خدمت کارا از آشپزخونه اومدن بیرون

بی بی چند قدم جلو اومد

_ چی شده ارباب

... این مربای زردآلو رو کی گذاشته رو میز

همه سکوت کرده بودن

... پرسیدم کی همچین غلطی کرده؟

یه دختر قد بلند و لاغر اومد جلو

_ ببخشید ارباب من اوردم .. نمیدونستم دوس ندارین

... تو کی هستی

بی بی_ ارباب ببخشیدش دیروز اومده خبر نداشت شما بدتون میاد

... تکرار نشه

از عمارت خارج شدم که صدای جر و بحث شنیدم

نزدیک در خروجی شدم

... چه خبره سینا اون کیه

سینا_ ببخشید ارباب گلپه دوست آیلآ خآتون

میخواه شما رو ببینه

بهش گفتیم نمیخواین آما اصرار میکنه

در و باز کردم که دیدم دآره بآ نگهبان دعوا میکنه

... چه خبرته ؟

گلی_ ارباب حتما باید باهآتون حرف بزئم

... تا نزدم گردنتو نشکوندم گورتو گم کن

_ باید حرف بزئیم خیلی مهمه

... میری یا بدمت دست همین نگهبانه

_ آیلآ رو پیدا کردم

مغزم هنگ کرد ، یه بار دیگه برا خودم پخش کردم

آیلآ رو پیدا کردم

... چی گفتی ؟

مسعود بروکنار

گلی اومد داخل و سینارفت

... بگو

_ آيلا رو پيدا كردم

... كجاست ؟

_ همينجا يعنى روستای ...

... فقط ميخوام سرکاريه باشه ، بلایي به سرت ميارم اون سرش ناپيدا

_ دروغ نميگم با يه اسم ديگه خدمت کار

عمارت افشار خان شده

... چي؟

_ به جون مامانم راست ميگم ديروز ديدمش از ديشب اينجام نداشتن بيام داخل

بهم گفت فرار ميکنه که نتونين پيداش کنين

اونجا اذيتش ميکردن همش بهش دستور ميدادن و زن خان حتی ميزدش

... گلي پيداش کنم ازدواجت و با اون پسررو جور ميکنم خودم عروسيتونو ميگيرم .

سینا

ماشينا رو آماده كنيد ميريم افشار خان و بکشيم

سینا_ چشم

بدون هيچ چون و چرایی

به رضا خبر دادم پیداش کردم و اونم گفت میاد

آیلا

کنار قهواره آریا نشستم و خوابوندمش همه دنیام شده بود آریا
روی گونش یه خال کوچیک داشت درست مثل پدرش

در اتاق باز شد و خانزاده اومد داخل

_ منو با پسرم تنها بزار

از وقتی فهمید بهار خانم حامله ست اخلاکش درست شد

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

بهار خانم_ طاهره مهمون دارم برامون چایی درست کن بیار

... چشم

وارد آشپزخونه شدم و دوتا چایی ریختم

براشون بردم

سلام خوش اومدین

_ بهار شنیدی همسر فرهاد خان شایان فرار کرده
 خیلی دنبالشه حتی جایزه هم گذاشته واسه پیدا کردنش
 دستام شروع کرد به لرزیدن
 با لرزش سینی رو جلوشون گرفتم
 دختره نگاهی به لرزش دستام و بعد متعجب به صورتم کرد
 _میگن چشماش ابی و موهاش قهوه ایی رنگه
 بهار خانم_ طاهره میتونی بری

یا خدا فرهاد خان هنوز دنبالمه

خدایا چیکار کنم

نکنه پیدام کنه ، نکنه این دختره شک کنه

تو اتاق نشستم و در و قفل کردم

... آریا وای آریا رو میبیره منم میکشه

خدایا کمکم کن

با صدای گریه آریا از اتاق خارج شدم اما تو بغل بهار بود

چقدر سخته فقط بتونم از دور بچمو ببینم

دلم براش ضعف میرفت اما بهار خانم نمیتونست آرومش کنه

بغض کردم بچم داره گریه میکنه

تا منو دید صدام کرد

_ طاهره ، طاهره بدو بیا آرومش کن

تو بغلم گرفتمش و گونشو بوسیدم

... جونم عزیزم ، جونم نفسم

یکم که تو بغلم موند آروم شد بچم خودش

مامانشو میشناسه

وقتی آروم شد افشار خان ازم گرفتش

خان_ آریا پسر تو وارث یک خاندانی چطور میتونی گریه کنی ، مرد که گریه نمیکنه

اونا خانوادگی دور بچه من نشسته بودن و میگفتن میخندیدن منم بغ کرده از دور با
حسرت نگاه میکردم

پسرم سه ماهشه اما یه بارم نتونسته پیش مامانش شبش و صبح کنه

حالم بده ، وقتی پول جمع کنم پسرمو برمیدارم میبرمش

خودم بزرگش میکنم

به خودم میگه مامان

حبیبه _ بیا ، غصه نخور

تو آشپزخونه تنها بود بغلش کردم و اشکام باریدن

... خاله حبیبه اون پسر منه پاره تنم خیلی سخته

_ میدونم قربونت برم الان دخترا میان میفهمن اشکاتو پاک کن

... حتی نمیتونم دل سیر تماشاش کنم

_ خدا بزرگه

صورتمو شستم و برگشتم سر کار لباسای اهل عمارت و اتو کردم و هرکدوم و سر جاش گذاشتم

شام که سرو شد میزو جمع کردیم و برای خواب به اتاقمون رفتیم

شیشه شیر آریا رو از شیر خودم پر کردم و بردم براش

قبلا از اومدن خانزاده لپ قرمزشو بوسیدم و برگشتم اتاق

با اینکه تو یه جا زندگی میکنیم خیلی دلتنگشم

به اندازه دلتنگی پدرش

فرهاد دلم برات خیلی تنگ شده اما میدونم که

برگردم منو میکشی ، پسرمو ازم میگیری و منو با دور ننگه داشتن از اون ذره ذره میکشی

نمیتونم تحمل کنم تو اصلا باور نمیکنی پسر خودت باشه بهم تهمت میزنی و میگی بچه

یکی دیگه ست

خاطرات یک سالمو مرور میکنم

بهار خانم به افشار خان و خانزاده هامون گفت حامله ست

چهار ماه یه شکم مصنوعی زیر لباسش داشت و حتی نداشت هامون خان بفهمه الکیه

برنامه رو سه تایی ریختیم منو بهار و حبیبه خانم

وقتی پسرش شش ماهش شد شکمم زیادی بزرگ شد

بهار خانم تصمیم گرفت بره پیش مادرش و منو واسه مراقبت از خودش ببره

خانزاده مخالفتی نکرد وقتایی که میومد دیدن بهار من جلوی چشمش نمیرفتم

تا اینکه بیست و هشت شهریورماه خدا یه هدیه

کاکل به سر بهم داد

اون روزم من کسی رو نداشتم لوسم کنه مراقبم باشه

حالم خوب نبود اما به عنوان خدمت کار بهار

تو بیمارستان کنارش بودم و وظیفه م مراقبت ازش بود

افشار خان میخواست اسم پسرمو اسفندیار بزاره اسم جدش بود

اما مگه میشد آرزوی فرهاد و نادیده بگیرم دلش میخواست اسم پسرش آریا باشه

من که دیگه نداشتمش اما سایش هنوز بالا سرم بود و پسرش همراه مادرش

بهار به اصرار راضیشون کرد آریا بزارن

پسر من ،نفس من تو شناسنامه آریا شایان پسر فرهاد شایان نیست

آریا اسفندیاری فرزند هامون و بهار اسفندیاری

مادر بهار زن خیلی مهربونی و بود و خیلی کمکمون کرد

باز با فکرای همیشگیم خوابیدم و صبح زود بیدار شدم که برای آریا شیر ببرم

بهار، آریا رو صبحا میاورد بیرون اتاق

تو بغلم گیج خواب بود و شیر میخورد

پیشونیشو بوسیدم

... آریا ، مامانی قربونت بشم الهی

بهت قول میدم تا وقتی یه سالت بشه از اینجا میریم و دوتایی یه زندگی جدید شروع میکنیم

بعد تولد یک سالگیتو دوتایی میگیریم

... اون چشمای مشکیتو بخورم که اونجوری نگام میکنی عسلم

بهار خانم_ طاهره بده بچه رو الان همه بیدار میشن

... باشه

.. پسرم خیلی دوست دارم

آریارو میدم بغل بهار و برمبگردم تو اتاقم ،اتاقی که حکم انباریم نداره

گوشه اتاق کز میکنم

اشکام میبارن مگه چیکار کردم که باید اینجوری تاوان پس بدم

.....

روزام اخیرا خیلی مزخرف شدن

بیشتر حسرت میخورم

با این درامدیم که اینجا دارم فک نمیکنم بتونم یه ساله از اینجا برم

باید برم یه جای دیگه که هیچکس جز خدا مارو نشناسه

بعدش کار پیدا میکنم و با پسرم زندگی جدیدمونو شروع میکنیم

امروز قراره مهمون بیاد گویا خواهر زاده خانم بزرگ

کارای عمارت تموم شده بود و تو آشپزخونه با دخترا و خاله حبیبه چایی میخوردیم

خانم بزرگ الهام و صدا کرد و گفت میز و بچینیم

سینی بزرگی پر از ترشی و لیوان و نمک دان ...

برداشتم از آشپز خونه خارج شدم

با دیدن صحنه مقابلم عقب گرد کردم و برگشتم آشپزخونه

... ای کمرم

حبیبه_ چی شد خوبی

... نه کمرم گرفت خیلی درد میکنه

رقیه_ باشه بشین ما میبریم

... ممنونم

وای خدا اینا اینجا چیکار میکنن

گلی و خانوادش کنار خانم بزرگ نشسته بودن و حرف میزدن

نکنه مادر گلی خواهر زاده خانم بزرگه

چقدر بد شانسم من

غذارو که خوردن

خانم بزرگ منو صدا زد رسیدگی به قرصاش وظیفه من بود

خدایا چیکار کنم

... حبیبه خانم میشه عینکتو بدی بهم

_ عینکم؟

... آره فعلا بده بعدا حرف میزنیم

_ باشه

عینکشو روی چشمام زدم و روسریمو دو دور روی صورتم پیچیدم

خب حالا دیگه نمیشناسن

وارد سالن شدم و به مهمونا خوش آمد گفتم

فقط پیشونیمو میدیدن و صدامم از پشت روسری نمیشد تشخیص بدن

خانم بزرگ_ طاهره صورتتو چرا بستی

... یکم سرما خوردم دندونمم درد میکنه گفتم هوا بش نخوره اخه درد میکنه

_ باشه ، برو بالا برای مهمونا اتاقارو آماده کن امشب میمونن

... چشم

_ گلی جون قصد ازدواج نداری

همونطور که رو پله ها میرفتم صداشو میشنیدم

گلی_ متاسفامه بخوامم نمیتونم فرهاد خان ازدواج و تو ده ممنوع کردن

باورم نمیشه فرهاد دوباره برگشته به فاز گند اخلاقی اگه منو ببینه میکشتم

امکان نداره بزاره زنده بمونم

دوتا اتاق کنار همو براشون آماده کردم و اومدم بیرون روی پله ها با گلی روبه رو شدم
دلم میخواد بغلش کنم دردامو بهش بگم

حیف، نمیشه

گلی_ میشه اتاقارو نشونم بدی

... بله

اتاق و نشونش میدم و درو باز میکنم

هلم میده داخل و روسیمو میکشه

گلی_ هییی

... چیکار میکنی

_ آایلا تو،! اینجا چیکار میکنی

خودمو تو بغلش رها میکنم

... مجبور بودم فرار کنم

_ خیلی دلم برات تنگ شده دیونه

... منم ، گلی از مامانم چه خبر

_ زن بی چاره بیست سال پیر تر شده

تو چطور اومدی اینجا ، چرا خدمت کار شدی

تو خودت خاتون فرهاد خانی ، اصلا خبر داری بعد رفتنت چه بلاهایی سرمون آورد

... چیکار کرد

_ ازدواج و ممنوع کرده ، مردم و اذیت میکنه ، از هرکی خوشش نیاد میبره شکنجه ش میکنه

اصلا خبر داری با ماشین خودشو پرت کرد تو دره

... چیی؟؟

_ میخواست ..

خانم بزرگ_ طاهره ، طاهره

از اتاق خارج میشم و میرم پیشش اما فکرم درگیره فرهاده

_ از الهام ماسک بگیر بزن خب

... چشم

دیگه فرصت نشد با گلی حرف بزنم

صبح وقتی میرفتن بهم گفت

به فرهاد میگه منو دیده

خیلی میترسم اون آریا رو ازم میگیره

بهار خانم_ بگو دیگه یه ساعته من من میکنی

... باید برم

_ کجا

... شوهرم جامو پیدا کرده میاد سراغم

_ کجا میری؟

... نمیدونم آریا رو به شما میسپرم مراقبش باشید

ولی فعلا تا صبح اینجام امیدوارم نیاد

_ باشه بیاد هم نمیزارم بفهمه

راستی برات یکم پول میارم

... یه درخواست دیگه دارم

_ بگو

... لطفا آریا رو صبح زود ساعت پنج و شیش بیار بینمش ، میخوام بار آخری بغلش کنم

_ باشه

... شب بخیر

_ شب خوش

برگشتم اتاقم و دراز کشیدم

چرا منو آواره کردی ، با حسرت بچمو از دور نگا میکنم نمیتونم دل سیر بغلش کنم

دلتنگشم

تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم

نمیدونستم کجا میرم

ولی باید میرفتم

ساعت پنج بهار بچمو آورد و گفت تا هفت بب م اتاقش

آریا رو تو بغلم فشردم

... مامانی فدات بشم که نور امیدمی

تو بزرگ میشی ، میشی حامی مامانت

منم میشم فداییت

انگشتمو تو دستش فشار میداد

... مامان جون تروخدا گریه نکن تا از اینجا بریم

اینا فک کردن من تورو میزارم و تنها میرم

بهار فک میکنه بهم پول بده تو رو ول میکنم

اما من که نمیتونم بدون تو برم نفسم

پسر کوچولوی خودم ، فقط گریه نکنی تا از این عمارت بریم بیرون تموم میشه

یه کاغذ آوردم و

(وقتی اومدم اینجا امیدوار بودم بتونم زندگی خوبی رو تجربه کنم اما یک سال تمام

شد حسرت

،حسرت پسری که مادرش من بودم اما شما خانوادش شدید من آیلا همسر فرهاد خان

شایانم

پسر مم آریا اسفندیار نیست ، آریا شایان

بخاطر اینکه گذاشتین مدتی رو زیر سقفتون باشم ممنونم ، بهار خانم میدونستم بچمو

نمیدی واس همین پسر مم بدون خدافظی ازت میره

خدانگهدار

آیلا یا همون طاهره)

گذاشتم زیر بالشتم و آریا رو تو بغلم گرفتم

درو آروم باز کردم و از عمارت خارج شدم

ساعت شش صبح بود

بچرو تو سبد خرید جابه جا کردم

در و باز کردم

نگهبان_ کجا این وقت صبح

... خانم بزرگ گفتن صبح زود برم سبزی تازه بچینم از باغ بیارم

واسه صبحانه

_ باشه برو

خب دیگه پسر گلم تموم شد میریم

تو بغلم گرفتمش و از ده خارج شدیم

تو جنگل بودم و صدای حیوانات تنمو می لرزوند

... نترسیا آریا مامانت پیشته

فرهاد

خدایا گلی راست گفته باشه

ماشینارو جلوی عمارت افشار خان پارک کردیم و

نگهبان با دیدنم سلامی کرد و در باز شد

بی توجه به آدمای داخل و حتی زنای عمارت رفتم
همشون در تلاطم بودن و هراسون دنبال یکی میگشتن

به اسم طاهره

افشار خان با دیدنم بلند شد و سلامی کرد

همسن پدرم بود اما ازم حساب میبرد

... آیلا خاتون کجاست

همه ساکت فقط گوش شدن

... زن من اومده اینجا الان کجاست؟

همه گنگ نگا میکردن

رضا_ افشار خان یه سال پیش یه دختر جوون اومده اینجا؟

_ بله درسته

هامون_ طاهره، ماهم دنبالشیم امروز پسر مارو برداشته فرار کرده

... اون دختر چه شکلی بود چن سالش بود؟

افشار خان_ یه دختر لاغر چشم آبی بود

... خودش زنم الان کجاست

زن خان_ وای یا ابلفظ طاهره آیلا خاتونه!!

_ فرار کرده

... همتونو بیچاره میکنم زن فرهاد خان و خدمت کار میکنین بلایی سرتون میارم

بفهمین فرق خاتون فرهاد با خدمت کارهاتون چیه

افشار_ فرهاد خان همسرتون نومو برده

رضا_ بریم دنبالش نمیتونه زیاد دور بره

... نوتو؟

هامون_ بله فرهاد خان پسر و دزدیده

... برا چی باید بدزده

زن هامون_ چون خیلی بهش وابسته بود

... چرت میگین ولی دعا کنید وقتی میبینمش یه تار از موهاش کم نباشه

از عمارت خارج شدیم

... سینا برین جاده اصلی رو بگردین

مام میریم باغ های اطراف

آیلا

نمیدونم چقدر دورم اما چند ساعتی میشه که بی وقفه راه میرم

آریا گریه و زاری میکنه پسر حتما گشیشه

خسته کنار درختی میشینم

روپوش گشادمو بالا میدم و پسرم تو بغلم جابه جا میکنم

آریا با شیر خوردن گریه ش برطرف میشه

حبیبه خانم همیشه میگفت وقتی به بچه شیر میدی نباید گریه کنی

اما من نمیتونم اشکام از رو گونم سرمیخوره و میافته رو صورت آریا

... آریا منو ببخش بعدا که بفهمی خانزاده ایی

از دستم عصبانی میشی که چرا نداشتم

تو عمارت پدرت آسوده زندگی کنی

زندگیمون یکم سخت میشه اما من بهت قول میدم هیچ چیزی ناراحتت نکنه

لباسمو مرتب کردم و از تو کیفی که داخل سبد قایم کرده بودم

یه دونه شکلات برداشتم خوردم

دیشب اینارو گذاشتم تو کیفم که گشنه نمونم

بلند شدم و دوباره آریا و تو بغلم گرفتم

... نفس مامان میدونم خسته شدی اما یکم دیگه تحمل کن خدا همراهمونه حتما یه

راهی جلومون میزاره

نمیدونم کدوم طرفی برم

درست وسط یه باغ پر از چنارم

به طرف سمت راست میرم صداهای مبهمی به گوشم میرسه
وای، نکنه خانزاده هامون دنبالمه، نکنه فرهاد اومده

دست و پامو گم میکنم

_ آيلا

وای صدای فرهاد بدبخت شدم پیدام کرد

منو میکشه ، آریا وای به آریا آسیب نزنه؟

به طرفی که میرفتم سرعتم و بیشتر میکنم و میدوم

آریا شروع میکنه به گریه کردن

... جون مامانی گریه نکن الان پیدامون میکنن

صدای فرهاد و از نزدیک شنیدم

_ آيلا

برگشتم عقب چند متر عقب تر پشت سرم بود

سرعتمو باز بیشتر کردم و دویدم

اونم دنبالم میومد

کجا برم؟ کجا برم

به طرف مقصد نامشخص فرار میکنم

اما مجبورم بایستم

لب پرتگاه بودم پرتگاه خیلی بلند که معلوم نیست تهش چیه

_ آیلا صبر کن

بعد از فرهاد، رضا و چند نفر دیگه اومدن

فرهاد خواست بیاد جلو

... بیای جلو خودمو پرت میکنم پایین

_ چیکار میکنی دیوانه برگرد

... میخوای منو بکشی؟ ازم متنفری؟

_ نه معلومه که نه

... پس چرا اومدی

_ برای تو

... داد نزن بچم میترسه

_ برای چی این بچه رو بردی

... نمیدونی؟ اگه بگم منو میکشی

_ آیلا دیونه بازی درنیار من آسیبی بهت نمیرسونم

قول میدم، هنوز مثل قبل دوست دارم

... بزارین ما بریم خواهش میکنم

_ یک سال تمام بغل گوشم بودی ندیدمت پیدات نکردم برای چی رفتی الان برا چی میری؟

آریا زاری میکرد و من نمیفهمیدم چطور آرومش کنم

صدای بهار و شنیدم و بعدش با خانزاده هامون

ظاهرشدن

هامون_ پسرمو بده برا چی دزدیش

بهار_ طاهره بچه رو بده

فرهاد_ آیلا بیا این طرف خطر ناکه

... نه نمیام

_ بچشونو بده ، خودتم برگرد

بلند داد زدم

... آریا پسر منه ، پسر من!

فهمیدین خانزاده آریا رو من به دنیا آوردم

بهار خانم دزدیمش چون تو نمیخواستی بچمو بهم پس بدی

... فرهاد خان میدونم الان فکر میکنی بهت خیانت کردم اما نه آریا پسر منو شماس

نیازی ندارم باور کنید

فرهاد_ آیلا چی میگی تو ؟

هامون_ بهار چه خبره

بهار با گریه گفت

_ معذرت میخوام اون درست میگه مادر آریا طا.. آیلا خاتونه

هامون زانوهایش خم شد و افتاد

آریا رو محکم تر تو بغلم فشردم

... دو تا راه دارین

یا بزارین منو پسریم بریم یا منو بکشین ولی به پسریم آسیب نزنید

فرهاد_ آریا پسرمنه!

این بچه بچه منی من ، آریا چه خبره

... میدونم باور نمیکنی اما خیانتی نکردم

وقتی فرار کردم باردار بودم

الان میخواین منو شکنجه کنید ، یا هرچی برام مهم نیست

ولی فرهاد خان ترخدا به پسریم آسیب نرسون

یه قدم اومد جلو

... نیا خودمو میندازم پایین

_ نه بهت آسیبی نمیروسونم حتی نمیپرسم چرا رفتی تو فقط برگرد

... دروغ میگی تو میخوای منو از بچم جدا کنی

_ آریا پسرمنه ، من اونواز مادرش جدا نمیکنم

چند قدم بهم نزدیک تر شده بود

آریا رو گذاشتم رو زمین و پیشونیشو بوسیدم

اشکامو رها کردم

یه قدم دیگه عقب رفتم

... بیای جلو تر میپریم

_ آیلا نرو ، من دیگه اذیتت نمیکنم نرو ، خواهش میکنم نرو تحمل ندارم دیگه

... فرهاد خان شایان آریا پسر شماست

مراقبش باش من که دیگه نمیتونم برگردم لطفا براش پدر خوبی باش

اگه حرفمو باور نداری ازش آزمایش بگیر بهش بگو مادرش خیلی عاشقش بود

_ باور میکنم معلومه که پسر منه اگه بچه من نبود اسمشو بخاطر من آریا نمیزاشتی

رضا_ خاتون جون مادرت اینکارو نکن

... فرهاد خیلی دوست دارم شاید حرفم برات بی ارزش باشه اما منم دوست داشتم تو

خراب کردی

نمیتونم برگردم حالا که نمیزاری برم فقط یه راه دارم مرگ

پسرم اول به خدا بعد به تو میسپارم

... خدا نگهدار

فاصلمو با دره پر کردم و پریدم

چشمامو بستم

اما چرا چیزی نشد فقط صدای جیغ شنیدم

چشمامو باز کردم

دستم تو دست فرهاد بود و منو محکم گرفته بود

_ نمیزارم بری

از ترس سخته میکردم بین زمین و آسمون معلق بودم

آدمای فرهاد کمک کردن و منو بالا کشیدن

تموم تنم میلرزید فرهاد خان سیلی محکمی بهم زد و منو تو آغوشش گرفت

_ مگه من میزارم تو بری منو پسرمنو تنها بزاری

پیشونیمو بوسید

بغضم ترکید و تو بغل مردم زجه زدم

_ آرام باش ، خاتونم آرام باش

فرهاد آریا رو از رضا گرفت و هردوتامونو تو بغلش کشید

حسابی که گریه کردم بلند شدیم

دستشو انداخت زیر پاهامو منو روی دستاش بلند کرد نگاهی به صورتم کرد و اشکی که

روی گونم بودو بوسید

سرگیجه داشتم و نمیتونستم بفهمم چیکار میکنیم

به خودم که اومدم رو تخت بودم و مامانم بهم آب قند میداد

اشکام دوباره باریدن تو بغلش عقده یک سالمو خالی کردم

مامان_ استراحت کن پسرت پیش پدرشه نترس بلایی سرش نمیاره

منتظره من برم بیاد باهات حرف بزنه

... نمیدونستم حامله م

ماجرا های گذشترو برایش تعریف کردم

موهای سفیدش مثل پتکی روی سر من بود

بخاطره منه ، بخاطر شعور نداشتم

بعد از مدت طولانی درد و دل کردن مامان روی سرمو بوسید و بیرون رفت

دقیقه ایی طول نکشید فرهاد خان با آریا اومد داخل

آریا خواب بود ، گذاشتش روی تخت

یکم خودمو بالا کشیدم

با غم عالم نگاهم میکرد ، پر از حسرت ، پر از دلتنگی ، پر از خواستن

اجازه سوال ندادم ک خودم شروع کردم

... لطفا حرفامو باور کن

اون شب که رفتم قبلش با رضایت کامل خواستم همسرتون بشم

اون شب بخشی از نقشه من نبود

نتونستم بیخشم ، غرورم له شده بود حرفای مردم که میگفتند اندازه یه حیون برایش مهم

نیست زنش چی میشه آزارم میداد

فرهاد خان دوست داشتمم الکی نبود من فقط یه چیز میخواستم آرامش

اما نبود.

قلب شکسته ام درمان نمی شد

فکر کردم همیشه همونجوری رفتار میکنی

نتونستم تحمل کنم

رفتم به حسی بهم گفت روستاهای نزدیکو نمیگردین

بهشون گفتم طاهره ام ، بهم اعتماد کردن

وقتی فهمیدم حامله ام بهار خانم قبول کرد کمکم کنه

به همه گفت حامله ست باهم رفتیم پیش مادرش و من شکممو قایم کردم

افشار فکر میکرد من مجردم

وقتی آریا به دنیا اومد دادمش به بهار قرار بود من همیشه پیش بچم باشم به شرطی

که اون مادرش باشه

بعدش به روز گلی و خانوادش اومده بودن منو دید بهم گفت بهت میگه من اینجام

منم یواشکی پسرمو برداشتم خواستم فرار کنم

_ چرا با ما اینکارو کردی

... میترسیدم

اولش غرورم نداشت برگردم بعدم وقتی فهمیدم حامله ام فک کردم میگی بچه یکی دیگه

ست

ترسیدم منو از بچم جدا کنی ترسیدم به پسریم آسیب برسونی

_ آریا تو منو کشتی از رو جنازم رد شدی

منی که عاشقت بودم و رها کردی

اونشب برای من وصال بود شروع زندگی بود

اما تو اجازه ندادی بیشتر از یه شب بشه

یه ساله در به در دنبالتم تو بیخ گوشم بودی من تو مملکت غریب دنبالت میگشتم

... معذرت میخوام

_ چرا فک کردی میکشمت ، چرا فکر کردی آریا رو ازت میگیرم ، منو یه آدم ظالم شناختی؟

... آره چون همیشه بد بین و خودخواه بودی

نداشتی آرام زندگی کنم، نداشتی با کسی که میخواستم ازدواج کنم نداشتی محبتتو ببینم

نداشتی کنارت بمونم و باهم بچمونو بزرگ کنیم

فکر کردم اینبارم نمیزاری

_ آایلا تو مگه منو راحت گذاشتی یه سال دنبالت کشوندی

منه خر عاشقت بودم اما رفتی به اون پسره بله دادی

چند ماه نازتو کشیدم تا قبول کنی همسر من هستی

تو لذت زندگی رو از من گرفتی

شوق پدر شدن و شوق پسر دار شدن

میدونی چه برنامه هایی واسه بارداریت داشتم

خیال میکردم

میتونم هر لحظه کنارت باشم خودم ازتون مراقبت کنم ناراحتم رفتی اما خوبه که اسم
پسرمونو آریا گذاشتی فردا شناسنامشو درست میکنم
اما زخم دلمو نمیدونم چطور خوب کنم

از رو تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم
به دیوار تکیه داده بود
سرمو گذاشتم تو بغلش و بغلش کردم
اونم بغلم کرد

... حالا که کنار همیم قول میدم جبران کنم میدونم حسرت اون روزا یادت نمیره اما
قول میدم آیندمون و خوب بسازم
معذرت میخوام، درکم کن ترسیدم بهم حق بده
_ خیلی دلتنگتم

محکم تر تو بغلش فشارم داد
... منم دلتنگم ، رفتنم اشتباه بود اما نمیتونم زمان و برگردونم
میدونم دلت میخواست وقتی به دنیا میاد کنارش بودی
اما منم تو اوج خوشی غمگین بودم
پسرم به دنیا اومد اما به عنوان پسر بهار
وقتی بیمارستان بودم کسی رو نداشتم تنهایی
بچم به دنیا اومد

حتی نتونستم تو بغلم بگیرمش

اگه میفهمیدن بچه منه افشار خان هردومونو میکشت

میدونی چرا بچه رو از بین نبردم ؟

چون دلم میخواست ازت یادگاری داشته باشم

_ فدات بشم که انقدر سختی کشیدی

منو تقاص کارشونو میگیرم

بلایی سرشون میارم افشار خان سخته کنه

... نه خواهش میکنم اذیتشون نکن اونا که منو نمیشناختن

_ هرچی اونا حق نداشتن تورو خدمت کار کنن

... اما من خواستم که تو عمارت کار کنم

_ تو بهش فکر نکن این حساب منه

تاصبح بالا سر آریا بیدار بودیم و تماشاش میکردم

فرهاد ثمره عشق صداس میکرد و من خوش حال بودم که فرهاد به موقع رسید نداشت

برم

جلوی فرهاد خجالت میکشیدم به آریا شیر بدم اما اون جایی نرفت و تماشا کرد

صبح که شد سه تایی صبحانه خوردیم

و من چقدر پشیمانم

فرهاد

و من چقدر پشیمانم که مجال عاشق شدن ندادم بهش

کاش برگردم به چند سال قبل و از اول عاشق بشم

اگه برمینگشتم زورگویی نمیکردم به جاش

با محبت آیلارو عاشق میکردم

سینا_ ارباب جسارتا مطمئنین ؟

... آره تاوان پس میدن

_ خاتون بفهمه خیلی دلخور میشه ها

... سینا همین یه هفته روهم بخاطر خاتون چیزی نگفتم

افشار خان کجاست

_ اومد ارباب اونجاس

جلوتر رفتم و بهش رسیدم

افشارخان_ فرهاد خان ببخشید ما خاتون و نشناختیم

... اگه امروز خان روستایی ، از صدقه سر افراخانی نمک خوردی نمک دان میشکنی

به چه جراتی عروستو خدمت کار خراب شدت میکنی

_ اشتباه کردیم نمیدونستیم همسرخانه بهمون گفت بی کس و کاره

... بی کس و کار جد آبادته

هامون_ خان همسرتون تاوان سنگینی ازمون گرفت

بچه ایی که سه ماه پیشمون بود و گرفت برد

پسرمو از من گرفت

_ عمارت و تخلیه میکنین میرین بین مردم و کشاورزی میکنین

افشار خان_ پسرم با ما اینکار و نکن

... باشه نرید هرکاری میتونین بکنین اما این عمارتو دیگه ندارین

تا شب تخلیه کنید

... سینا

_جانم ارباب

... ساعت هشت شب این عمارت باید در حال سوختن باشه

افشار_ فرهاد خان ازت خواهش میکنم اینکارو نکن

... جایی که زن فرهاد خانو توش کلفت کردن باید بسوزه خاکستر بشه

سوار ماشین شدم و برگشتم عمارت

صدای گریه آریا میومد

تو بغل نازخاتون بود داشت آرومش میکرد

نازخاتون_ جانم پسر

چقدر تو شیرینی ،چقدر شبیه پدربزرگتی

الهی من قربونت بشم

... سلام

آیلا_ سلام

_ سلام پسر خوش اومدی

... کی اومدین

منو تو آغوشش کشید

_ وقتی شنیدم وارث افرا خان اومده نتونستم تحمل کنم برگشتم

فرناز اینا چند روز دیگه میان

... خوبه

_ آریا خیلی شبیه پدرته

پسرمو از آیلا گرفتم و پیشونیشو بوسیدم

... پسر مامان بزرگتو دیدی ، میبینی چقدر دوست داره

آیلا چرا آروم نمیشه

آیلا_ نمیدونم آروم نمیشه

نازخاتون_ بلد نیستی دختر جان بین الان چیکارش میکنم

نازخاتون آریا روی تشک چه کوچیک رو زمین به پشت خوابوندو کمرشو ماساژ داد
آریا آروم شد

نازخاتون_ خوشت میاد پسر م مثل سیبی که از وسط نصف شده میمونی انگار افرا خان
اینجاست

... آره شبیهن اما موهاش شبیه مامانشه قهوه ایی خوشگل

نازخاتون_ تو هم وقتی به دنیا اومدی مثل پسر ت کچل و کم مو بودی افراخان همیشه
میگفت پسر م یه پسر کاکل به سر همیشه

آریا هم حتما موهای پرپشتشو به رختون میکشه

آیلا آریا رو تو بغلش گرفت

_ با اجازتون باید بخوابونمش

نازخاتون_ آره ببر یکم بخوابه بچم خسته شد

اون رفت و ما دوتا موندیم

_ این برا چی هنوز اینجاست باید الان میمرد با چه رویی برگشته

... اون همسرمنه ،مادر بچم جاش کنار شوهر و بچه شه

_ اما اون پسرتو ازت مخفی کرد

... بلاخره که به جایگاهشون برگشتن

_ اون دختر لیاقت شما رو نداره

... چطور بچه ایی که مادرش اونه دوست داری خودشو دوست نداری

_ چون آریا پسر توعه

راستی کی قربونی میدی

... همه چیز برای فردا آمادست

برا پسرم قربونی میدم

.....

همه چیز به روال سابق برگشته آیلا وقتی فهمید عمارت افشار خان و من آتیش زدم ناراحت شد اما کم کم عادت میکنه

چرخ زندگی خوب میچرخه

پسرم هر روز بزرگ تر میشه و چهرش تغییر میکنه

آیلا کنارم خوشحاله قانونای مزخرفی که برای مردم گذاشته بودمو برداشتم

آیلا_ فرهاد همه اومدن بریم دیگه

برگشتم طرفش

لباس بلند زرشکی رنگ سلطنتی و شال حریر زرشکی

... خیلی زیباییی خاتون من

_ شما هم خیلی خوشتیپی فرهاد خان من

... من فرهاد عاشق ترم

_ منم شیرین عاشق ترم

... آریا کجاست

_ پسرَم خوشتیپ کرده منتظر پدرشه

رفتیم پیش آریا

آیلا تاپ شلوارک زرشکی تنش کرده بود که مثل لباس خودش نوار های مشکی داشت

منم کت شلوار مشکی با کراوات زرشکی

اتفاقی که اون لحظه افتاد برای بار دوم قلب منو لرزوند

آیلا_ فرهاد خیلی دوست دارم

دستم روی گونم گذاشتم و جای بوسه آیلا رو لمس کردم

... من نوکرتم

خندید ، مثل خنده ایی که چند سال قبل منو معلول ذهنی کرد

قدرت فکر کردن منو ازم گرفت

... پسرَم تو میدونی عشق چیه ؟،

آریا دهنشو باز میکرد و دندونیشو تو دهنش میبرد

هفت ماهش بود و دندوناش تازه میخواستن

در بیان

... وقتی بزرگ بشی میفهمی عشق چیه

آیلا_ پسرم وقتی بزرگ شدی عاشق میشی اما فک نمیکنم بتونی مثل پدرت عاشقی کنی

سرمو بلند کردم بی قرار آیلارو بوسیدم

همراهیم میکرد و من چقدر اون لحظه خوشحال بودم .

آیلا_ بریم

... باشه

آریا داشت نگاهمون میکرد

... پسرم به چی نگا میکنی ، دیگه نبینم مزاحم ما بشیا

_ عه بچمو اذیت نکن

بیاین دیگه دیر بریم گلی کلمو میکنه

... مگه من مردم گلی حرفی بزنه

عروسی گلی بود و من تو باغ براشون عروسی گرفته بودم

مژده گونیش بود اون برام آیلارو پیدا کرده هرکاریم بکنم باز کمه

... آیلا این حکم دله که نتونستیم بدون هم نفس بکشیم

_ فرهاد این حکم دله که اینقدر عاشقتم

گونشو بوسیدم و آریا رو تو بغلم گرفتم
از عمارت خارج شدیمو وارد باغ شدیم
آیلا_ دوست دارم حکم دل من
... من برات جونم میره حکم دلم

حکم دل

پایان

نویسنده: فاطمه هاشمی

با تشکر از مدیر محترم آقای علی غلامی و ناظرین برنامه

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com